

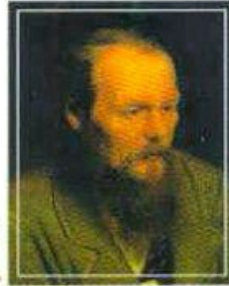
چاپ سی و دوم

شب‌های روشن

فیودور داستایفسکی

سروش حبیبی





ناستنکا... آیا در دل تو تلخی ملامت و افسونِ افسوس
می‌دمم و آن را از ندامت‌های پنهانی آزرده می‌خواهم و آرزو
می‌کنم که لحظات شادکامی‌ات را با اندوه برآشوبم و آیا لطافت
گل‌های مه‌ری که تو جعد گیسوان سیاهت را با آن‌ها آراستی
که با او به زیر تاج ازدواج ببیوندی پژمرده می‌خواهم؟...
نه، هرگز، هرگز و صد بار هرگز. آرزو می‌کنم که آسمان
سعادت همیشه نورانی باشد و لبخند شیرینت همیشه
روشن و مصفا باشد و تو را برای آن دقیقه‌ی شادی و
سعادت‌ی که به دلی تنها و قدرشناس بخشیدی دعا می‌کنم.



ISBN 978-964-209-083-9



شب‌های روشن

Dostoyevsky, Fyodor	داستایفسکی، فیودور، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.	سرشناسه:
	شب‌های روشن؛ فیودور داستایفسکی؛ مترجم سروش حبیبی.	عنوان و پدیدآور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۹.	مشخصات نشر:
	۱۱۲ ص.	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-209-083-9	شابک:
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	یادداشت:
	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های روسی - قرن ۱۹ م.	موضوع:
	حبیبی، سروش، ۱۳۱۲ - ، مترجم.	شناسه‌ی افزوده:
	PG۳۳۶۰ / ش ۲ ۱۳۸۹	رده‌بندی کنگره:
	۸۹۱ / ۷۳۳	رده‌بندی دیویی:
	۲۰۸۷۵۸۶ ملی:	شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی:

Belye Nochi

شب‌های روشن

یک داستان عاشقانه
از خاطرات یک رؤیاپرداز

فیودور داستایفسکی

مترجم
سروش حبیبی



نسترا

تهران

۱۳۹۸

شب‌های روشن

نویسنده
فیودور داستایفسکی
مترجم
سروش حبیبی

چاپ سی و هفتم
تیراژ
چاپ اول
پاییز ۱۳۹۸
۱۵۰۰ نسخه
پاییز ۱۳۸۹

مدیر هنری
ناظر چاپ
حروف‌نگار
لیتوگرافی
چاپ جلد
چاپ متن و صحافی
حسین سجادی
مصطفی حسینی
سپیده
آرمانسا
صنوبر
ایران فردا

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۸۳-۹
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴

تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵ ۱۸۸۰

www.nashremahi.com

سخن مترجم

شب عاشقان بی دل چه شبی دراز باشد
تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

شب‌های روشن، عنوان این گوهر شب‌چراغی که داستایفسکی در دست ما نهاده، در دنیای صورت پدیده‌ای است فیزیکی، که تابستان در نواحی شمالی کره‌ی خاک پیش می‌آید و علت آن زیادی عرض جغرافیایی این مرزهاست و باعث می‌شود که شب تا صبح هوا مثل آغاز غروب روشن بماند. این پدیده را در بعضی زبان‌های اروپایی «شب سفید» می‌خوانند و منظور از آن، به تعبیری دیگر – البته در این زبان‌ها – شب بی‌خوابی هم هست و این هر دو تعبیر در این داستان مصداق دارد. شاید به همین دلیل باشد که بعضی این داستان را «شب‌های سفید» ترجمه کرده‌اند.

اما از این که بگذریم، شب‌های روشن دو فریاد اشتیاق است که طی چند شب در هم بافته شده است. پژواک ناله‌ی دو جان

مهرجوست که در کنار هم روی نیمکتی به ناله در آمده‌اند و راهی به سوی هم می‌جویند و در گشوده‌ی بهشت خدا را به خود نزدیک‌تر می‌یابند.

داستان شرح اشتیاق جوانی رؤیاپرور است که تنهاست و تشنه‌ی همنفسی با دمسازی. بی‌نوا چنان سرگشته است و با حرمان دست‌به‌گریبان، که در دیوارها و در و پنجره‌ی خانه‌های شهر دوست می‌جوید و با آن‌ها راز دل می‌گوید. او در پترزبورگ به دنبال گمشده‌ای که با او هم‌زبانی کند به هر سو می‌پوید تا عاقبت در کنار آبراه با دختری گریان، که او نیز عاشقی شیدا و تنهاست، آشنا می‌شود و خیال می‌کند که:

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد

اما عاقبت می‌بیند دریغ، ستاره‌ی بختش به قول حافظ «خوش درخشیده ولی دولت مستعجل» بوده است.

شب‌های روشن خون دل شاعر است که به یاقوتی درخشان مبدل شده است. دانه‌ی غباری است که در جگر صدفی خلیده و آن را آزرده است، به‌طوری‌که صدف از خون جگر خود لعابی دور آن می‌تند و آن را به مرواریدی آبدار مبدل می‌کند؛ افسوس مرواریدی سیاه! داستایفسکی با عرضه‌ی این مروارید به ما، چه بسا با ما درد دل گفته است.

این اثر کوچک نیز مانند بسیاری از کارهای بزرگ او از زندگی راستین او مایه می‌گیرد و سوز جان و جلوه‌ای از درهای اوست.

شب‌های روشن*

و شاید تقدیرش چنین بود که
لحظه‌ای از عمرش را با تو همدل باشد.
— ایوان تورگنیف —

* در پترزبورگ و به طور کلی در نزدیکی قطب شمال، به علت زیادبودن عرض جغرافیایی شب‌های تابستان تا صبح هوا روشن است.

شب اول

شب کم نظیری بود، خواننده‌ی عزیز! از آن شب‌ها که فقط در شور شباب ممکن است. آسمان به قدری پرستاره و روشن بود که وقتی به آن نگاه می‌کردی بی‌اختیار می‌پرسیدی آیا ممکن است چنین آسمانی این همه آدم‌های بدخلق و بوالهوس زیر چادر خود داشته باشد؟ بله، خواننده‌ی عزیز، این هم پرسشی است که فقط در دل یک جوان ممکن است پدید آید. در دل‌های خیلی جوان. اما ای کاش خدا این پرسش را هرچه بیش‌تر در دل شما بیندازد! حرف آدم‌های بدخلق و بوالهوس را زدم و ناچار یادم آمد که آن روز از صبح رفتار خودم همه صفا و پاکدلی بود. اما از همان صبح بار غم عجیبی بر دلم افتاده بود، که آزارم می‌داد. ناگهان احساس کرده بودم که بسیار تنه‌ایم. می‌دیدم که همه مرا و می‌گذارند و از من دوری می‌جویند. البته هر کس حق دارد از من بپرسد که منظورم از «همه» کیست؟ چون هشت سال است که در پترزبورگم و نتوانسته‌ام یک دوست یا حتی آشنا برای خودم پیدا کنم. ولی خب، دوست و آشنا

می خواهم چه کنم؟ بی دوست و آشنا هم تمام شهر را می شناسم. برای همین بود که وقتی می دیدم که مردم همه شهر را می گذارند و می روند بیلاق، به نظرم می رسید که همه از من دوری می کنند. این تنهاماندگی برایم سخت ناگوار بود و سه روز تمام در شهر پرسه زدم. بولوار و پارک و کنار رود^۱ را از زیر پا می گذراندم و یک نفر از اشخاصی را که عادت کرده بودم یک سال آژگار در ساعت معین در جای معینی بینم نمی دیدم. گیرم آنها البته مرا نمی شناسند ولی من همه شان را می شناسم. خوب هم می شناسم. می شود گفت که در چهره ی یک یکشان باریک شده ام. وقتی خوشحالتد حظ می کنم و وقتی افسرده اند دلم می گیرد. اما با پیرمردی که هر روز در ساعت معینی در کنار فانتانکا^۲ می بینم می شود گفت دوست شده ام. حالت چهره اش خیلی موقر است و همیشه انگاری در فکر است. مدام زیر لب چیزی می گوید و دست چپش را حرکت می دهد، انگاری با این حرکات بر آنچه در سرش می گذرد تأکید می کند. عصای دراز پر قوز و گره ای در دست راست دارد، با دسته ای طلایی. او هم متوجه من شده و انگاری به احوال من علاقه پیدا کرده است. یقین دارم که اگر در ساعت مقرر مرا در کنار فانتانکا نبیند دلتنگ می شود. این است که گاهی، مخصوصاً وقتی سردماغ باشیم،

۱. بولوار نیوسکی و باغ تابستانی و پیاده روهای ساحل رود، زیباترین گردشگاه های پترزبورگ هستند.

۲. Fontanka، آبراهی است که از میان پترزبورگ می گذرد.

سَر کی به هم تکان می دهیم. چند روز پیش که دو روز بود یکدیگر را ندیده بودیم چیزی نمانده بود که از راه احترام کلاه از سر برداریم. اما خوشبختانه تا زیاد دیر نشده بود به خود آمدم و دست هامان فرو افتاد و دوستانه از کنار هم گذشتیم. من با عمارت های شهر هم آشنا شده ام. وقتی از خیابان رد می شوم هر یک مثل این است که به دیدن من می خواهند به استقبالم بیایند و با همه ی پنجره های خود به من نگاه می کنند و با زبان بی زبانی با من حرف می زنند. یکی می گوید: «سلام، حالتان چطور است؟ حال من هم شکر خدا بد نیست. همین ماه مه می خواهند یک طبقه رویم بسازند.» یا یکی دیگر می گوید: «حالتان چطور است؟ فردا بناها می آیند برای تعمیر من!» یا سومی می گوید: «چیزی نمانده بود آتش سوزی بشود. وای نمی دانید چه هولی کردم!» و از این جور حرف ها. بعضی از آن ها را خیلی دوست دارم. بعضی شان دوستان مهربانی هستند. یکی از آن ها خیال دارد امسال تابستان یک معمار بیاورد برای معالجه اش. من تصمیم دارم هر روز سری به او بزنم که مبادا خدانخواستہ در معالجه اش اهمالی بشود. اما ماجرای آن خانه ی نقلی گلی رنگ را فراموش نمی کنم. نمی دانید چه عمارت آجری ملوس دلچسبی بود. وقتی با آن پنجره های قشنگش به آدم نگاه می کرد دل آدم روشن می شد. به عمارت های زمخت و بدترکیب مجاورش با چنان افاده ای نگاه می کرد که هر وقت از کنارش رد می شدم راستی راستی کیف می کردم. اما

هفته‌ی پیش که بار دیگر از آن کوچه می‌گذشتم به رفیقم نگاه کردم. فریاد شکایتی از دلش به گوشم رسید. می‌گفت: «می‌خواهند زردم کنند!» جانیان بدکردار! وحشی‌های نفهم! از هیچ چیز نگذشتند. نه ستون‌ها را معاف کردند نه گیلویی زیبایش را. رفیق من سراپا زرد شد. انگاری یک قناری! از غیظ زردآبم به جوش آمد، طوری که چیزی نمانده بود یرقان بگیرم. تا امروز نتوانسته‌ام دلم را راضی کنم و به دیدن رفیق بینوای بلازده‌ام که رنگ امپراتوری آسمان‌پناهمان را گرفته است بروم.

به این ترتیب شما، ای خواننده‌ی عزیز، می‌بینید که من با چه شور و صفایی با شهر خودم، پترزبورگ، آشنایم! پیش از این گفتم که سه روز رنج بردم تا عاقبت دستگیرم شد که علت ناراحتی‌ام چیست. در خیابان حالم سر جا نبود. غصه می‌خوردم که چرا از فلان کس اثری نیست؟ چندی است بهمان را ندیده‌ام! این یکی دیگر کجا رفته بود؟ در خانه هم خُلقم تنگ بود. دو شب تمام خودم را می‌کشتم تا سر درآورم که در این کنج خلوت‌م چه مرگم است؟ چرا در این اتاق همه‌اش این جور ناراحتم؟ حاج و واج به اطراف، به دیوارهای کپک‌زده و سبز شده و دوده گرفته، به سقف اتاق که تار عنکبوت، از برکت کفایت و کدبانویی ماتریونا^۱، ریشه‌ریسه از همه‌جایش آویخته است، نگاه

می کردم. همه‌ی مبل‌هایم را، یک‌یکِ صندلی‌هایم را، واریسی کردم و در پی علت نگرانی‌ام می‌گشتم، چون اگر حتی یک صندلی درست سر جایش نباشد آرامشم را از دست می‌دهم. سروقّت پنجره رفتم، اما هیچ فایده نداشت. حتی کار را به جایی رساندم که ماتریونا را صدا کردم و فی‌المجلس، البته پدرانه، بابت تار عنکبوت و به طور کلی بابت شلختگی‌اش ملامتش کردم، اما او با تعجب بزّو بر نگاهم کرد، انگاری نمی‌فهمید چه می‌گویم و بی‌آن‌که جوابی بدهد گذاشت و رفت، به‌طوری‌که تار عنکبوت‌ها هنوز با خیال راحت سر جای خودشان از سقف آویخته‌اند. عاقبت امروز صبح بود که علت این ناراحتی را حدس زدم. بله، علت این بود که مردم شهر همه مثل این است که از من می‌رمند و به ییلاق می‌روند. این کلمه‌ی عوامانه را بر من ببخشید. ولی خب، من حالا حال و حوصله‌ی سلیس‌گویی ندارم. آخر هر کسی که سرش به تنش بیرزد و سر و پز آبرومندانه‌ای داشته باشد و مثلاً درشکه سوار شود، فوراً در نظر من به آدم محترم خانواده‌داری مبدل می‌شود که همین‌که کار روزانه‌اش در اداره تمام شد بی‌آن‌که حتی چمدانی بردارد روانه‌ی ییلاق می‌شود و در امن و صفای خانواده‌ی خود جا خوش می‌کند. آخر عابران هر یک حالت خاصی داشتند که از دور داد می‌زد: «می‌دانید، من در شهر بمان نیستم! دو ساعت دیگر در ییلاقم.» اگر انگشتان ظریف و مثل شکر سفیدی بر پشت پنجره‌ای، اول ضرب می‌گرفت و بعد آن را باز می‌کرد و سر زیبای

دختری از آن بیرون می آمد و گل فروش دوره گردی را صدا می کرد،
 من فوراً فکر می کردم که این گل ها نه به این منظور خریده
 می شوند که در آن اتاق دم کرده، با طراوت بهاری شان اندکی نشاط
 در دلی القا کنند، زیرا این دختر خانم گل دوست در شهر بمان
 نیست و به زودی به ییلاق می رود و گلدان را هم با خود می برد. تازه
 کار به این تمام نمی شد. من در حدس کشفیاتی که خاص خودم بود
 به قدری پیشرفت کرده بودم که می توانستم بی اشتباه بگویم که
 چه جور اشخاصی به کدام ییلاق می روند. مثلاً ساکنان جزیره ی
 سنگی یا جزیره ی داروسازان یا مستأجران خانه های راسته ی
 پترزگف^۱ رفتاری سنجیده و بسیار پسندیده داشتند. لباس های
 تابستانی شیک می پوشیدند و با کالسکه به شهر می آمدند. هیئت
 ساکنان پارگولوا^۲ و دورتر از آن با سلامت نفس و متانت خود به
 نگاه اول اعتماد « القا می کرد ». حال آن که اشخاصی که تابستانشان
 را در جزیره ی کریستفسکی^۳ می گذرانند با نشاط آرامشان
 شاخص بودند. اگر به یک قطار طولانی گاری برمی خوردم که
 گاریچانش به آهستگی هن هن کنان، دهنه ی یابوهاشان در دست،
 در کنار گاری هاشان پیش می رفتند و کوهی از همه جور مبیل، از
 میز و صندلی و کاناپه های ترکی و غیر ترکی و اثاث و خرت و پرت

۱. Petersgov؛ جایی نزدیک شهر، که پولدارها برای گردش یا استراحت به آن می رفتند.

۲. Pargolovo؛ در پانزده کیلومتری شهر قرار دارد و دور دریاچه اش ویلاهایی ساخته اند.

۳. Krestovski؛ یکی از جزایر دلتای نیوا است.

خانگی، بارشان بود و بر تارک آن آشپز نحیف پیری نشسته، از اموال اربابش مثل تخم چشمش مواظبت می‌کرد، یا اگر قایقی می‌دیدم که زیر تل عظیمی اسباب خانه و خرد و ریز تا لبه‌اش در آب فرو رفته و به‌نرمی در نیوا یا فانتانکا تا سیاه‌رود یا تا جزیره‌ها^۱ در حرکت بود، آن گاری‌ها و قایق‌ها در چشم من با ابهتی ده یا صد برابر جلوه می‌کردند. به نظرم می‌رسید که همه‌ی خلق خدا بلند شده و راه ییلاق پیش گرفته‌اند و کاروان‌کاروان از شهر فرار و به ییلاق مهاجرت می‌کنند - به نظرم می‌آمد که چیزی نمانده است که پترزبورگ به خلوتی صحرا شود، به‌طوری‌که عاقبت دلم غرق غصه می‌شد، آزرده می‌شدم و خجالت می‌کشیدم. من جایی نداشتم بروم و کاری هم نداشتم که برای آن پترزبورگ را ترک کنم. حاضر بودم که همراه هریک از این گاری‌ها بروم، با هریک از این آقایان محترم و خوش‌سرویز سوار کالسکه بشوم و شهر را ترک کنم اما هیچ‌کس، مطلقاً هیچ‌کس، دعوت نمی‌کرد؛ انگاری همه فراموش کرده بودند، مثل این بود که همه‌شان مرا حقیقتاً بیگانه می‌شمردند. مدت زیادی راه رفتم، در شهر پرسه می‌زدم تا طبق معمول فراموش کردم کجایم و ناگهان دیدم جلوی راه‌بند شهر سر درآورده‌ام. نشاط شدیدی در دلم افتاد و از راه‌بند گذشتم و شروع کردم در کشتزارها و میان سبزه‌ها قدم زدن و ابداً خسته نمی‌شدم.

۱. چند جزیره است در دلتای شط نیوا، که به علت فضاهاى سبز و خرمی‌شان مورد توجه ساکنان مرفه شهر است.

و احساس می‌کردم که بار سنگینی از روحم فرو افتاده است. رهگذران همه چنان با خوش‌رویی به من نگاه می‌کردند که گفתי چیزی نمانده بود که سلام و تعارف کنند. همه معلوم نبود از چه چیز خوشحالند، همه‌شان سیگار برگ دود می‌کردند و من به قدری خوشحال بودم که هرگز نبوده بودم. صحرا به قدری برای من شهرزده‌ی نیمه‌بیمار که در تنگنای شهر داشتم خفه می‌شدم و می‌پوسیدم دلچسب بود که گفתי بر اسب باد ناگهان به ایتالیا رفته‌ام! پترزبورگ ما کیفیت عجیب و وصف‌ناپذیر و بسیار دل‌انگیزی دارد که با رسیدن بهار ناگهان تمامی توان خود و نیروهای شکوهمند خدادادش را نمایان می‌کند، خود را می‌پیراید و می‌آراید و رنگین می‌کند و تمام شکوه آسمان‌دادش را به نمایش می‌گذارد. این حال مرا به یاد دختر نحیف مسلولی می‌اندازد که گاهی با ترحم نگاهش می‌کنی و گاهی با عشقی دلسوزانه و گاهی اصلاً متوجهش نمی‌شوی و نگاهش نمی‌کنی، اما ناگهان، گویی به چشم‌برهم‌زدنی، خودبه‌خود، چنان‌که به وصف نمی‌آید، انگاری به معجزه‌ای زیبا می‌شود و به وجد می‌آیی و مبهوت می‌مانی که این برق در این چشم‌های غم‌زده و اندیشناک از کجاست؟ چه چیز باعث شد که این گونه‌های گودافتاده‌ی بی‌رنگ گلگون شود؟ این شور و شرار در این سیمای نحیف از چیست؟ کدام آتش احساس این سینه‌ی خشکیده را به تپش آورده؟ چه چیز چهره‌ی این دختر بینوارا ناگهان جان داده و زیبا کرده و این لبخند دلپذیر را بر آن

درخشانده و این لب‌ها را به این روشنی و دل‌افروزی خندان ساخته است؟ به اطراف نگاه می‌کنی و کسی را می‌جویی. می‌کوشی حدس بزنی... اما این لحظه می‌گذرد و ای بسا که همان روز بعد چهره‌ی دختر را باز مثل گذشته می‌یابی: همان نگاه اندیشناک و مبهوت، همان چهره‌ی بی‌رنگ، همان سرافکندگی و کم‌رویی در حرکات و چه بسا پشیمانی، و حتی آثار اندوهی مرگبار و خشم از شوقی زودگذر و نابجا... افسوس می‌خوری که این زیبایی گذرا چنین به سرعت سپری شد و بی‌بازگشت، و چنین فریبنده و بی‌حاصل پیش چشم درخشید و افسوس از آن‌که حتی مجال نداد که به او دل ببازی...

و با این حال شبم بهتر از روزم بود و اما علت آن...

بسیار دیر به شهر برگشتم و چون به نزدیکی خانه‌ام رسیدم صدای ساعت ده بلند شد. راهم از کنار آبراه می‌گذشت و در این ساعت آن‌جا پرنده پر نمی‌زد. آخر خانه‌ی من بسیار پرتافتاده است. می‌رفتم و آواز می‌خواندم، زیرا وقتی دلم خوش است حتماً زیر لب ترانه‌ای زمزمه می‌کنم، مثل همه‌ی خوشحالانی که دوست یا آشنای مهربانی ندارند و وقتی شادند نمی‌توانند او را در شادی خود سهیم کنند. آن وقت بود که ماجرای بسیار عجیبی برایم پیش آمد. زنی کنار راهم ایستاده، به جان‌پناه آبراه تکیه داده بود. بر طارمی جان‌پناه آرنج نهاده بود و پیدا بود که به آب تیره خیره شده است. کلاه زردرنگ بسیار قشنگی بر سر داشت با روسری توری

سیاه دلفریبی روی آن. در دل گفتم «باید دوشیزه‌ی جوان و سیاه‌چشمی باشد.» پیدا بود که صدای پای مرا نشنیده بود و حتی وقتی نفس حبس کرده با دلی به شدت تپان از کنارش گذشتم از جا نجنبید. فکر کردم: «خیلی عجیب است! حتماً غرق فکر و خیال است!» و ناگهان انگاری در جا میخکوب شدم. صدای گریه‌ی خفه‌ای به گوشم رسید. بله، اشتباه نکرده بودم. دختر جوان گریه می‌کرد و ظرف یک دقیقه چند بار صدای هق‌هقش را شنیدم. وای خدایا! حاج و واج ماندم. ولی این جور چیزها کم اتفاق می‌افتاد... برگشتم و چند قدمی به طرف او برداشتم و می‌خواستم به او بگویم: «خانم محترم!» ولی یادم آمد که این دو کلمه به قدری در داستان‌های روسی که همه می‌خوانند تکرار شده که دیگر مبتذل شده است. و همین زبانم را بست. اما ضمن این که دنبال کلمه‌ای می‌گشتم دختر به خود آمد و نگاهی به جانب من انداخت. خود را جمع و جور کرد و سر به زیر انداخت و با قدم‌های نرمی از کنار من گذشت و در کنار آبراه دور شد. من بی‌اختیار به دنبالش رفتم. اما او حدس زد که در پی‌اش افتاده‌ام و آبراه را گذاشت و به آن طرف خیابان رفت و روی پیاده‌رو به راه افتاد. من جرئت نکردم به دنبالش به آن طرف بروم. دلم مثل مرغک گرفتاری می‌تپید. ولی حادثه‌ای به کمکم آمد.

در آن طرف پیاده‌رو، در نزدیکی دختر ناشناس من، ناگهان مردی پیدا شد که دیگر جوان نبود، و فراک به تن داشت و آبرودار

می نمود اما رفتارش هیچ آبرومندانه نبود. تلوتلو می خورد و از سر احتیاط دست به دیوار می گرفت. دختر ترسان و شتابان مثل باد پیش می رفت، مثل همهی دوشیزگانی که شب در راهند و نمی خواهند کسی به فکر افتد که همراهی شان کند و البته اگر بخت من این آقای سست رفتار را به فکر نینداخته بود که قدم تند کند، او ابداً نمی توانست خود را به او برساند. آقا بی آن که چیزی بگوید ناگهان از جا کنده شد و به سرعت دنبال دختر ناشناس پا به دویدن گذاشت و آن قدر کوشید تا به او رسید. دختر جیغی کشید و من خدا را شکر کردم که این بار از سر اتفاق عصای عالی پر قوز و گره ای در دست داشتم. به لحظه ای آن طرف خیابان بودم و آقای مزاحم فوراً وخامت وضع را دریافت و به ناکامی انکارناپذیر خود فکر کرد و چیزی نگفت و دست از تلاش برداشت و تازه وقتی ما خوب دور شده بودیم شروع کرد به اعتراض علیه من، با لحنی بسیار تند، اما حرف هایش به زحمت به گوش ما می رسید.

من به دختر ناشناس گفتم: « بازوتان را بدهید به من تا دیگر مزاحم نشود. »

دختر چیزی نگفت و بازوی خود را که هنوز از هیجان و ترس می لرزید به من داد. وای، ای آقای مزاحم، ای همراه ناخوانده، چقدر در آن لحظه دعایت کردم! نگاه سریعی به دختر انداختم. دختر سیاه چشم و بسیار ملیحی بود. درست حدس زده بودم. در مژه هایش دانه های اشک هنوز برق می زد. نمی دانم از

ترس لحظه‌ای پیشش بود یا از اندوه پیش از آتش. اما برق لبخندی بر لبانش می‌درخشید. او نیز دزدانه به من نگاهی کرد و کمی سرخ شد و چشمش را فرود آورد.

«می‌بینید؟ چرا مرا از خودتان راندید؟ اگر پهلوتان بودم این

اتفاق نیفتاده بود...»

«آخر من شما را نمی‌شناختم. خیال کردم شما هم...»

«اما حالا که مرا می‌شناسید، نه؟»

«یک خرده، ولی چرا این جور می‌لرزید؟»

من، خوشحال از این که دوستی که پیدا کرده‌ام تیزهوش است، و دختر زیبایی که تیزهوش هم باشد گلی است به سبزه آراسته، جواب دادم: «آه، شما از همین اول تشخیص دادید. بله، فوراً فهمیدید که طرفتان چه جور آدمی است! درست تشخیص دادید. من وقتی با خانم‌ها روبه‌رو می‌شوم دست‌وپای خودم را گم می‌کنم. جای انکار نیست. آرامشم را از دست داده‌ام. همان‌طور که شما یک دقیقه‌ی پیش که آن آقا ترساندتان خیلی خونسرد نبودید... من هم الان کمی ترسیده‌ام. مثل این است که خواب می‌بینم. حتی در خواب نمی‌دیدم که روزی با خانمی هم‌صحبت بشوم. با هیچ جور خانمی!»

«چطور؟ یعنی ممکن است؟»

«بله، اگر بازویم می‌لرزد برای این است که هیچ‌وقت دست ظریف و قشنگی مثل دست شما آن را نگرفته. من عادت حرف زدن

با خانم‌ها را از دست داده‌ام - یعنی هیچ وقت هم این عادت را نداشته بودم. من خیلی تنه‌ایم... حتی نمی‌دانم چطور باید با خانم‌ها حرف زد. مثلاً همین حالا هیچ نمی‌دانم که حرف نسنجیده‌ای زده‌ام یا نه. خواهش می‌کنم راستش را بگویید. خاطر جمع باشید من نمی‌رنجم!»

«نه، حرف بدی نزدیدی، نه، هیچ، به عکس! و اگر واقعاً می‌خواهید رو در بایستی را کنار بگذارم می‌گویم که زن‌ها از این جور کم‌رویی خوششان می‌آید. و اگر می‌خواهید بیش از این صادق باشم بدانید که من هم از این حال خوشم می‌آید و تا خانه شما را از خودم نمی‌رانم.»

من، که از شدت خوشحالی داشت نفسم بند می‌آمد، گفتم: «شما با من طوری رفتار می‌کنید که می‌ترسم دیگر حیا را فراموش کنم و آن وقت دیگر خر بیاور و رسوایی بار کن!»

«رسوایی؟ یعنی چه؟ رسوایی برای چه؟ نه، این حرف خوبی نبود!»

«ببخشید، دیگر این جور حرف نمی‌زنم! از دهانم جست. ولی آخر چطور می‌خواهید که من در چنین لحظه‌ای بتوانم امیالم را فراموش کنم؟»

«میل به این که خودتان را در دل‌ها جا کنید؟»

«خب، بله! شما را به خدا انصاف بدهید. خودتان قضاوت کنید. من کی‌ام؟ ببینید، من بیست و شش سالم است و هیچ وقت

با هیچ زنی روبه‌رو نشده‌ام. چطور می‌خواهید بتوانم درست و سنجیده حرف بزنم؟ حتماً شما خودتان هم بیش‌تر میل دارید که صاف و پوست‌کنده حرف بزنیم... من نمی‌توانم وقتی دلم را بر زبان دارم ساکت بمانم! خب، بگذریم... ولی باور می‌کنید که من هیچ‌وقت با هیچ خانمی حرف نزده‌ام؟ هیچ‌وقت، هیچ‌وقت! هیچ دوست و آشنایی نداشته‌ام. رؤیایم همیشه این است که عاقبت روزی با کسی آشنا شوم. آخ، اگر می‌دانستید که چند بار همین جور عاشق شده‌ام!»

«چطور؟ عاشق کی؟»

«عاشق هیچ‌کس. عاشق زن دلخواهم. عاشق زنی که خوابش را می‌بینم. من در رؤیا همیشه برای خودم داستان‌های عاشقانه می‌بافم. شما نمی‌توانید تصور کنید که من چه جور آدمی هستم! البته با دو سه خانم آشنا شده‌ام، یعنی با صاحبخانه‌هایم. اما آن‌ها حساب نیستند... حالا بگذارید یک چیزی برایتان تعریف کنم. حتماً خیلی می‌خندید. چند مرتبه فکر کرده‌ام همین‌طور، خیلی ساده و بی‌تشریفات، در خیابان با یک بانوی جاسنگین حرف بزنم، البته اگر تنها باشد. خیلی با تواضع و خیلی محترمانه‌طوری که تمام آتش دلم را حس کند، بگویم که از تنهایی دارم می‌میرم. به او التماس کنم که مرا طرد نکند. بگویم که نمی‌دانم چطور می‌توانم دست‌کم با یک بانو آشنا بشوم. به او بفهمانم که یک بانو حتی مکلف است که تقاضای صادقانه و چاکرانه‌ی یک جوان بینواری را رد

نکند. خلاصه این که برایش توضیح می‌دادم که تنها انتظاری که از او دارم این است که چند کلمه با خوش رویی صحبت کند، با مهربانی و همدلی، و فوراً از سر باز نماند. حرفم را باور کند، بگذارد هر چه دارم برایش بگویم. اگر دلش بخواهد به ریشم بخندد، اما امیدوارم کند. دو کلمه، فقط دو کلمه، با من حرف بزند و بعد اگر نخواست دیگر نگاهم هم نکند... ولی... می‌خندید... چه خوب، راستش را بخواهید من هم جز همین منظوری نداشتم...»

«اوقاتان تلخ نشود! خنده‌ی من برای این است که می‌بینم شما دشمن خودتانید. چون اگر سعی می‌کردید شاید موفق می‌شدید. بله، حتی در خیابان... آدم هر قدر کار را آسان‌تر بگیرد بهتر است... هیچ زن شریفی نیست که نتواند خود را حاضر کند که این دو کلمه را، که شما با این فروتنی از او می‌خواهید، از شما دریغ کند، مگر این که بی‌شعور باشد یا درست در آن ساعت اوقاتش تلخ باشد... ولی خب، شاید هم من اشتباه می‌کنم. حتماً خیال خواهد کرد که دیوانه‌اید. شاید من این طور فکر می‌کنم. من خوب می‌دانم که مردم چه جورند!»

من با خوشحالی گفتم: «متشکرم! خیلی خیلی متشکرم! نمی‌دانید چه لطفی به من کردید!»

«خب، خب، حالا بگویید چطور حدس زدید که من یکی از آن زن‌هایی هستم که... از آن‌هایی که شما سزاوار دانستید که... سزاوار توجه و دوستی خودتان دانستید؟... یعنی به قول خودتان

غیر از صاحبخانه‌ها و خانه‌دارهاتان! چرا تصمیم گرفتید بیایید با من حرف بزنید؟»

«چرا؟... چرا؟... آخر تنها بودید و آن آقا هم خرش را دراز بسته بود و زیادی به خودش اجازه داده بود... شب است، خودتان قضاوت کنید... من وظیفه داشتم...»

«پیش از آن را می‌گویم... آن طرف خیابان، آمده بودید طرف من، می‌خواستید با من حرف بزنید، مگر نه؟»

«آن طرف، بله، حق با شماست! نمی‌دانم چه بگویم! می‌ترسم که... می‌دانید، من امروز خیلی دلم خوش بود. می‌رفتم و زمزمه می‌کردم. رفته بودم صحرا. هیچ وقت این جور احساس خوشبختی نکرده بودم... و شما... شاید فقط خیال بود... ببخشید که یادتان آوردم... خیال می‌کردم که شما گریه می‌کنید و من... من نتوانستم تحمل کنم... غصه‌ام شد... وای خدای من! ببینم، حق نداشتم برای شما غصه‌دار باشم؟ عیبی دارد که مثل یک برادر برایتان دلسوزی کنم؟ عذر می‌خواهم گفتم "دلسوزی". یعنی ممکن است از این که نخواسته به این فکر افتادم که به طرفتان بیایم شما را آزرده باشم؟»

دختر دستم را فشرد و سرش را فرو انداخت و گفت: «خب، خواهش می‌کنم صحبتش را نکنید. تقصیر خودم بود که حرفش را سبز کردم. اما خوشحالم، درباره‌ی شما اشتباه نکرده بودم. دیگر رسیدیم. خانه‌ی من توی همین کوچه است. دو قدم بیش تر نیست. خدا حافظ، متشکرم!»

« یعنی دیگر هیچ وقت شما را نمی بینم؟ حتماً جدی نمی گوید. چطور ممکن است که این آخرین دیدار ما باشد؟ »

دختر خندید و گفت: « خب، می بینید؟ اول فقط دو کلمه می خواستید و حالا... خب، فکر نمی کنم بتوانم وعده ای به شما بدهم... شاید باز هم یکدیگر را دیدیم... »

گفتم: « من فردا همین جا هستم! آه ببخشید، انگار طلبکار شده ام! »

« بله، بی صبرید!... چیزی نمانده که طلبکاری کنید!... »

به میان حرفش دویدم که: « گوش کنید، خواهش می کنم یک لحظه گوش کنید... اجازه بدهید یک چیز دیگر در همین مایه ها بگویم. من چاره ای ندارم که فردا بیایم این جا، می دانید، من رؤیا بافم. از زندگی واقعی به قدری بیگانه ام که مجبورم این جور لحظه های بی نظیر را دوباره در رؤیا بچشم. چون این جور لحظه ها چیزی است که در زندگی ام خیلی کم پیش آمده. من امشب تا صبح و تمام هفته، تا یک سال خواب شما را می بینم. حتماً فردا می آیم این جا، بله، همین جا، همین ساعت و از یادآوری آنچه امروز پیش آمد کیف می کنم. این جا از همین حالا برایم عزیز است. دو سه جا نظیر این در پترزبورگ دارم. یک بار حتی گریه ام گرفت. چون یاد چیزی افتادم، درست مثل شما. درست نمی دانم. ولی شما هم که ده پانزده دقیقه پیش گریه می کردید لابد یاد چیزی افتاده بودید. خیلی متأسفم، مثل این که باز خودم را فراموش کردم.

شاید شما زمانی آن جا خیلی خوش بوده اید...»

دختر گفت: «خیلی خب، فکر می کنم من هم فردا ساعت ده بیایم این جا. البته جلوی شما را که نمی توانم بگیرم. ولی می دانید، من فردا باید بیایم این جا! خواهش می کنم خیال نکنید با شما قرار ملاقات می گذارم. امیدوارم وقتی می گویم برای کاری که به خودم مربوط است باید بیایم این جا حرفم را باور کنید. ببینید، رک و راست می گویم. اگر دلتان خواست شما هم بیایید. باید بگویم که فردا هم شاید مثل امروز اتفاق ناخوشایندی بیفتد... از این گذشته بدم نمی آید شما را هم ببینم و چند کلمه با هم حرف بزنیم. اما فکر بدی راجع به من نکنید، خب؟ فکر نکنید من به این سادگی با مردها قرار ملاقات می گذارم. با شما هم قرار ملاقات نمی گذاشتم... متنها... ولی اجازه بدهید علت این کارم راز خودم بماند. اما شما باید قول بدهید که...»

من با خوشحالی فریاد زدم که: «هر قولی که بخواهید می دهم. فقط بگویید چه قولی! هر چه می خواهید همین حالا بگویید. با هر چه بگویید، نگفته موافقم. هر کاری بگویید می کنم. مسئولیتش را به عهده می گیرم. من مطیع و احترام شما را حفظ می کنم... شما مرا می شناسید. مگر نه؟»

دختر خندید و گفت: «چون می شناسمتان می گویم فردا بیایید. شما را خوب می شناسم. ولی مواظب باشید، به این شرط اجازه دادم بیایید که اولاً... هر کاری که گفتم می کنید، نه؟ ببینید صاف و

پوست‌کنده حرف می‌زنم.. اولاً نباید عاشق من بشوید. باور کنید ممکن نیست. حاضرم دوست شما باشم و حقیقتاً دوست شما هستم. اما باید مواظب دلتان باشید و عاشق من نشوید. خواهش می‌کنم.»

دستش را گرفتم و با حرارت بسیار گفتم: «قسم می‌خورم...»

«نه، نه، من قسم و مسم نمی‌خواهم. می‌دانم که راحت مثل ترقه در می‌روید. از این‌که با شما این جور حرف می‌زنم نرنجید. اگر بدانید... ببینید، من هم مثل شما هیچ‌کس را ندارم با او حرف بزنم یا مشورت کنم. البته احمقانه است که آدم از کسانی که در خیابان می‌بیند مشورت بخواهد. اما شما با دیگران فرق دارید. احساس می‌کنم که شما را به قدری خوب می‌شناسم که انگاری بیست سال است با شما رفیقم. امیدوارم اشتباه نکرده باشم و شما به من وفادار بمانید.»

«بابت من خاطرتان جمع باشد. فقط من نمی‌دانم چطور می‌توانم بیست و چهار ساعت تاب بیاورم و زنده بمانم!»

«خوب بخوابید! شب به خیر! یادتان باشد که من از همین حالا شما را محرم خود می‌دانم. ولی همان‌طوری که خودتان چند دقیقه پیش به آن خوبی گفتید آدم نمی‌تواند ضامن احساس‌های خودش باشد. حتی برای رفاقت برادرانه. شما این نکته را خوب گفتید، به‌طوری‌که من فوراً احساس کردم که می‌توانم به شما اعتماد کنم.»

«خواهش می‌کنم بگویید موضوع چیست؟ شما را به خدا بگویید!»

«نه، فکر می‌کنم بهتر است تا فردا صبر کنید. بگذارید این موضوع فعلاً پیش خودم بماند. این برای خودتان بهتر است. دست‌کم از دور به یک داستان عاشقانه می‌ماند. شاید فردا برایتان گفتم شاید هم نگفتم. دلم می‌خواهد اول خوب با شما صحبت کنم و بهتر بشناسمتان...»

«خیلی خب، فردا هرچه گفتنی باشد درباره‌ی خودم برایتان می‌گویم تا خوب بشناسیدم. وای، خدایا، همه‌ی این‌ها به یک معجزه می‌ماند. من کجا هستم؟ بینم، خوشحال نیستید که مثل هر خانم دیگری که به جای شما می‌بود از دست من عصبانی نشدید؟ و مرا از خودتان دفع نکردید؟ برای شما دو دقیقه بیش‌تر نبود اما مرا برای همیشه خوشبخت کردید. بله، خوشبخت. کسی چه می‌داند. شاید مرا با خودم آشتی دادید و همه‌ی شک‌های مرا از میان بردید. شاید دقایقی باشد که من... ولی بگذارید، فردا صحبتش را خواهم کرد. همه‌چیز را خواهید دانست. همه‌چیز را.»

«خیلی خب، موافقم! فکر می‌کنم بهتر است اول شما حرف‌هاتان را بزنید.»

«خیلی خب!»

«خدا حافظ!»

و از هم جدا شدیم. شب را تا صبح پرسه زدم. نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که به خانه بروم. نمی‌دانید چقدر خوشبخت بودم! تا فردا!

شب دوم

دست‌های مرا گرفت و فشرد و خندان گفت: «خب، پس توانستید زنده بمانید، نه؟»

«از دو ساعت پیش این‌جا منتظرم! نمی‌دانید امروز بر من چه گذشت!»

«می‌دانم، می‌دانم! ولی برویم سر موضوع! می‌دانید چرا آمدم؟ نیامدم که مثل دیروز یک عالم پرت و پلا بگویم! می‌دانید؟ باید در آینده عاقل‌تر از این باشم. من دیشب خیلی فکر کردم!»

«از چه بابت؟ در چه مورد باید عاقل‌تر باشیم؟ من که حاضرم. اما راستش را بخواهید در تمام زندگی‌ام عاقلانه‌تر از حالا هیچ کاری نکرده‌ام!»

«راست می‌گویید؟ اول خواهش می‌کنم این‌جور دست مرا له نکنید. دوم این‌که باید بگویم امروز درباره‌ی شما خیلی فکر کردم.»

«خب، به کجا رسیدید؟»

«به کجا رسیدم؟ به این جا که همه کار را باید از اول شروع کنیم. چون فکرهایم را که کردم دیدم که از شما هیچ نمی دانم. رفتار دیروزم خیلی بیچگانه بود، مثل یک دختر بچه ی بی تجربه و البته دیدم که همه اش تقصیر این دل ساده و بی شیله پیله ی من است. خلاصه این که کار به این جا رسید که وقتی به کار خودم خوب فکر کردم روسفید شدم، مثل همه، وقتی آنچه در دلشان می گذرد خوب زیر و رو می کنند. برای همین است که برای اصلاح این اشتباه تصمیم گرفتم که شما را هرچه دقیق تر بشناسم و از ته و توی کارتان سر در آورم. خودتان باید توضیح بدهید و از سیر تا پای زندگی تان را برایم تعریف کنید. حالا بگویید بینم چه جور آدمی هستید. زود باشید. همین حالا شروع کنید و داستان زندگی تان را بگویید.»

من دستپاچه شدم و با تعجب گفتم: «داستان زندگی ام؟ چه داستانی؟ کی به شما گفت که زندگی من داستانی دارد؟ من هیچ داستانی ندارم که...»

حرفم را برید که: «چطور زندگی تان داستانی ندارد؟ پس چه جور زندگی کرده اید؟»

«چطور ندارد! بی داستان! همین طور! به قول معروف دیمی!

تک و تنها! مطلقاً تنها! شما می فهمید "تنها" یعنی چه؟»

«یعنی چه؟ یعنی هیچ وقت هیچ کس را نمی دیدید؟»

«نه، دیدن که چرا! همه را می بینم. ولی با این همه تنهایم!»

« یعنی با هیچ کس حرف نمی زنید؟ »

« به معنای دقیق کلمه، با هیچ کس! »

« ولی آخر چطور؟ توضیح بدهید. گرچه نه، نمی خواهد توضیح بدهید، من خودم حدس می زنم. شما هم لابد مثل من یک مادر بزرگ دارید. مال من کور است و هیچ وقت نمی گذارد من جایی بروم. این است که حرف زدن پاک از یادم رفته. دیگر نمی دانم چه جور با مردم باید صحبت کرد. نزدیک دو سال پیش که بیش از اندازه شیطننت می کردم وقتی دید نمی تواند حریف من بشود صدایم کرد و پیرهنم را به لباس خودش سنجاق کرد و صبح تا شام ما همین طور به هم سنجاق شده می نشستیم. مادر بزرگم گرچه کور است جوراب می بافت و من پهلویش یا دوخت و دوز می کنم یا برایش کتاب می خوانم. دو سال است که همین جور سنجاق شده زندگی می کنم. مضحک است، نه؟ »

« وای خدای من! چه بدبختی بزرگی! نه، من مادر بزرگی ندارم که سنجاقم کند. »

« خب اگر ندارید پس چطور می توانید همه اش در خانه

بمانید؟ »

« گوش کنید، می خواهید بدانید من چه جور آدمی هستم؟ »

« البته! »

« به معنی دقیق؟ »

« بله، به دقیق ترین معنا! »

«خب، من یک نقش نمایشم! بازیگر یک نقش، از آن‌ها که در زندگی پیدا نمی‌شود!»

دختر از ته دل خندید، طوری که گفתי یک سال است نخندیده است، و با تعجب گفت: «یک نقش نمایش؟ چه جور؟ چه بامزه! بیاید این‌جا روی این نیمکت بنشینیم. این‌جا کسی رد نمی‌شود و حرفمان را نمی‌شنود. داستان‌تان را شروع کنید. چون هرچه بگویید من باور نمی‌کنم که زندگی‌تان داستانی ندارد. دارد و شما آن را مخفی می‌کنید. اول بگویید بینم منظورتان از نقش نمایش چیست؟»

«نقش نمایش؟ یعنی یک آدم غیر از همه، آنتیک، یک آدم مضحک، بینم، می‌دانید یک خیال‌باف چه جور آدمی است؟»
 «خیال‌باف؟ اختیار دارید، چرا ندانم؟ من خودم خیال‌بافم! بعضی وقت‌ها که پهلوی مادر بزرگم نشسته‌ام نمی‌دانید چه خیال‌ها به سرم می‌آید! جلوی خیالت را که باز گذاشتی هر جور فکری که بگویی به سرت می‌آید. عروس امپراتور چین هم می‌شوم... بعضی وقت‌ها رؤیاپردازی خیلی چیز خوبی است!» بعد با لحنی جدی افزود: «ولی نه، شاید هم چیز خوبی نباشد! مخصوصاً وقتی آدم خیلی فکرهای دیگر دارد که باید بکند.»

«چه عالی! پس اگر عروس امپراتور چین هم شده‌اید باید خوب حرف مرا بفهمید. حالا گوش کنید! ولی صبر کنید بینم، من هنوز اسم شما را نمی‌دانم!»

«چه خوب، عاقبت یادتان آمد!»

«وای! اصلاً یادش نبودم. اسمتان را ندانسته هم خیلی خوش

بودم.»

«اسم ناستنکا^۱ است.»

«ناستنکا؟ همین؟»

«بله، همین! کمتان است؟ چه مشکل پسندید!»

«نخیر، کجا کم است. به عکس، از سرم هم زیاد است. ناستنکا،

دختر خانم خوب نازنین! چه بهتر از این که شما از همین اول برایم

ناستنکا باشید!»

«خوشحالم که عاقبت راضی شدید!»

«خب، ناستنکا، حالا گوش کنید ببینید داستان من چه

مضحک است!»

پهلویش نشستم. با بیانی خالی از شوخی و پرتکلف،

طوری که گفתי از روی کتاب می خوانم، شروع کردم: «ناستنکا،

نمی دانم می دانید یا نه، در پترزبورگ جاهای خیلی عجیبی هست.

مثل این که خورشیدی که جاهای دیگر بر مردم این شهر می تابد به

این کنج و کنارها کاری ندارد. در این سوراخها خورشید دیگری

می تابد که با خورشید آسمان فرق دارد و مخصوص این جور جاها

ساخته شده! آن هم با نور دیگری که خاص آنهاست. در این جاها،

۱. Nastenka: ناستیا و ناستنکا مصغر محبت آمیز و خودمانی آناستاسیا هستند.

ناستنکای عزیز من، مثل این است که زندگی جور دیگری است و با آن که در اطراف ما می جوشد از زمین تا آسمان فرق دارد. انگاری این زندگی مال اقلیم بسیار بسیار دور و ناشناخته ای است و با عصر بسیار جدی ما کاری ندارد. این زندگی مخلوطی است از یک چیز بسیار زیبا و خیال انگیز که از یک آتش آرمانی درخشان است بایک چیزی که افسوس، ناستنکا، اگر نگوییم فوق العاده پست و پلید است، دست کم از ظرافت شاعرانه دور است و به قدری مبتذل که نمی دانید.»

«وای خدا! عجب مقدمه ای! حالا بعد از این مقدمه می خواهید چه تعریف کنید؟»

«گوش کنید، ناستنکا، (من هیچ وقت سیر نمی شوم از این که شما را ناستنکا صدا کنم) در این بیغوله ها آدم های خیلی عجیبی زندگی می کنند. این ها خیال پردازند، بله، خیال پرداز. اگر این کلمه برایتان کافی نباشد و تعریف دقیق تری بخواهید می گویم که این ها آدم نیستند، بلکه موجوداتی هستند میان آدم و حیوان. این ها اغلب اوقات در جایی، در گوشه ای، کنج و کنار پنهانی می خزند، انگاری می خواهند خود را از روشنایی روز هم پنهان کنند. وقتی به این کنج دنجشان رسیدند همان جا می چسبند، مثل یک حلزون. دست کم از این حیث شباهت زیادی دارند به جانور جالبی که هم جانور است هم لانه ی جانور و اسمش لاک پشت است. حالا شما خیال می کنید چرا این قدر به این لاکشان دل بسته اند؟

چهار دیواری ای که رنگش حتماً از کپک سبز شده و دود زده و به قدری غم‌انگیز است و به قدری پر از دود سیگار که آدم در آن خفه می‌شود؟ چرا وقتی یکی از دو سه آشنای این آدم مضحک به دیدنش می‌آید (که البته همین دو سه نفر هم به تدریج فراموشش می‌کنند) این جور دستپاچه می‌شود و خجالت می‌کشد و پریشان می‌شود و با او طوری برخورد می‌کند که انگاری ساعتی پیش در همین دخمه مرتکب جنایتی شده است، انگار اوراق بهادار جعل می‌کرده یا اشعار تندی می‌گفته تا همراه نامه‌ای بی‌امضا به دفتر روزنامه‌ای بفرستد و ادعا کند که سراینده‌ی این اشعار از دنیا رفته و او، در مقام دوست شاعر فقید، وظیفه‌ی خود می‌داند که اشعارش را منتشر کند؟ حالا ناستنکا، چرا گفت وگو میان این آدم و مهمانش گرم نمی‌شود؟ چرا خنده از لبان این مهمانی که ناگهان به سرش زده که به دیدن این آدم بیاید ناپدید می‌شود و لطیفه‌ای که می‌خواسته بگوید بر زبانش خشک می‌شود؟ حال آن‌که معمولاً آدم خنده‌رو و بذله‌گویی است و مخصوصاً دوست دارد درباره‌ی جنس لطیف و به‌طور کلی مطالب نشاط‌آور دیگر حرف بزند؟ و دست‌آخر چرا این دوست به احتمال زیاد نوآشنا، در همان دیدار اول، که بار دومی در پی نخواهد داشت — زیرا دیگر رغبتی به دیدار او پیدا نخواهد کرد — خجالت می‌کشد و گرچه خیال بگو و بخند داشته (البته به فرض این‌که داشته باشد) به دیدن پریشانی صاحبخانه این جور مثل یک تکه چوب خشک می‌شود و چرا صاحبخانه با وجود

تلاش فوق العاده اما بی حاصلش به بازکردن سر صحبت و گرم داشتن و رنگین کردن آن و کوشش بی فایده اش به این که نشان دهد که از آداب معاشرت بی خبر نیست و او هم می تواند درباره ی زن ها حرف های شنیدنی بزند، پاک پریشان شده و هاج و واج مانده است. زیرا او هم می خواهد به هر قیمتی شده دل مهمان بینواری که از سر اشتباه به دیدن او آمده و از کرده ی خود پشیمان شده به دست آورد و نشان دهد که می خواهد او را سرگرم کند و سرانجام چرا مهمان ناگهان کلاهش را برمی دارد و به بهانه ی این که به یاد کار بسیار واجبی افتاده (که البته دروغ است) با عجله او را ترک می کند و دست خود را به زور از دست او، که به گرمی آن را می فشارد و به هر شکل که بتواند می خواهد پشیمانی خود را نشان دهد و رفتار ناپسند خود را جبران کند، بیرون می کشد؟ چرا دوست بعد از خروج از خانه ی این آدم قه قه می خندد و همان جا عهد می کند که دیگر هرگز به دیدن این دیوانه نیاید هر چند که این دیوانه واقعاً آدم بسیار خوش قلب و بی آزاری است و در عین حال هیچ جور نمی تواند در بعضی هوس های ساده و بی زبان را بر تخیل خود ببندد. مثلاً میان قیافه ی این مهمان و بچه گریه ی نزاری شباهتکی سراغ می کند، که قربانی شیطنت بچه ها شده و بچه ها ترسانده و در بندش کشیده و همه جور عذابش داده اند و عاقبت از دست آن ها گریخته و زیر صندلی پناه بسته و یک ساعت تمام در تاریکی فین فین و فرت و فورت کرده و صورت رنجورش را با هر دو

دست گربه‌شور کرده و مدت‌ها پس از آن گیر و دار همچنان به همه‌چیز و به زندگی به چشم خصومت می‌نگریسته و حتی به باقی‌مانده‌ی غذای ارباب که گیس سفید خانه از راه ترحم جلوش گذاشته بود نگاه نمی‌کرده است.»

ناستنکا، که در این مدت با تعجب و با چشمانی گشادمانده به من گوش می‌داد، عاقبت به میان حرفم دوید و گفت: «ببینید، من از کجا بدانم که تمام این‌ها چرا پیش آمده و اصلاً این سؤال مضحک شما از من چه معنی‌ای دارد؟ ولی یک چیز را خوب می‌دانم و آن این است که این ماجراها همه به سر خود شما آمده است.»

من با لحنی بسیار جدی جوابش دادم: «البته، بی‌شک همین‌طور است!»

ناستنکا جواب داد: «خب، پس اگر بی‌شک همین‌طور است ادامه بدهید چون خیلی دلم می‌خواهد باقی‌اش را بدانم.»

«شما، ناستنکا، می‌خواهید بدانید که این قهرمان ما، یا بهتر است بگویم خود من، در کنج آن دخمه چه می‌کردم؟ قهرمان این ماجرا همین بنده‌ی حقیر است. شما می‌خواهید بدانید چرا من از این‌که رفیقم این جور بی‌خبر به دیدنم آمده بود دستپاچه شدم و تا شب پریشان ماندم؟ می‌خواهید بدانید که چرا وقتی در اتاقم باز شد آن جور از جا پریدم و سرخ شدم، چرا بلد نبودم از مهمانم پذیرایی کنم و پذیرایی از مهمان برایم به قدری سنگین بود که زیر بار آن له می‌شدم؟»

ناستنکا جواب داد: «بله، بله! درست گفتید. همین را می‌خواهم بدانم. ولی ببینید، شما خیلی قشنگ تعریف می‌کنید. نمی‌توانید ساده‌تر حرف بزنید؟ این جور مثل این است که از روی کتاب می‌خوانید.»

من به زحمت جلوی خنده‌ی خودم را گرفتم و با لحنی جدی و موقر گفتم: «ناستنکای عزیز، من خودم می‌دانم که قشنگ قصه می‌گویم ولی متأسفم که جز همین جور بلد نیستم. ناستنکای شیرین من! من حالا مثل جن حضرت سلیمانم که بعد از آن حبس هزار ساله‌اش در آن کوزه‌ای که درش با مهر هفت افسون بسته بود، ناگهان ببیند که همه‌ی آن افسون‌ها باطل شده و او آزاد شده است. ناستنکای عزیز، حالا ما، بعد از این هزار سال جدایی، باز هم به هم رسیده‌ایم. چون من شما را خیلی وقت است می‌شناسم. ناستنکا، من همیشه کسی را می‌جسته‌ام و این نشان آن است که این کس شما بوده‌اید و دست تقدیر حالا ما را به هم رسانیده است. حالا در ذهن من هزار شیر باز شده و سیل کلمات راه افتاده و من نمی‌توانم جلوی آن را بگیرم و گرنه خفه می‌شوم. این است که خواهش می‌کنم دیگر رشته‌ی کلامم را نبرید، و مثل یک دختر خانم خوب حرف‌شنو گوش کنید، و گرنه دیگر حرف نمی‌زنم.»

«نه، نه، نه! ابداً، حرف بزنید. من دیگر دهن باز نمی‌کنم.»

«خب، پس ادامه می‌دهیم. ناستنکای عزیز، در هر روز ساعتی هست که من خیلی دوست دارم. این همان ساعتی است که کار تمام

می شود و همه‌ی مؤسسات و اداره‌ها تعطیل می شوند و مردم با شتاب به خانه می روند برای خوردن غذا و استراحت و ضمن راه شیوه‌های دلچسب تازه‌ای برای گذراندن شب و به طور کلی ساعات فراغت خودشان پیدا می کنند. در این ساعت قهرمان ما هم - چون اجازه بدهید ناستنکا، که از او به صورت سوم شخص حرف بزنم چون گفتن این حرف‌ها به صورت اول شخص زیادی اسباب خجالت است - بله، در این ساعت قهرمان ما هم که البته مثل همه‌ی آدم‌ها کاری دارد، همراه دیگران به راه می افتد. اما احساس لذت عجیبی بر چهره‌ی رنگ پریده و گفתי کنف شده‌اش نمایان است. به سرخی شفق که به آهستگی در آسمان سرد افق پترزبورگ رو به خاموشی است با علاقه نگاه می کند. اما نه، نگاه نمی کند، بلکه غرق در خیال به آن چشم دوخته است. انگاری خسته است یا طوری که انگاری ذهنش به چیز جالب تری مشغول است، طوری که گفתי جز با نگاه‌هایی کوتاه و ناخواسته به اطراف خود نمی پردازد. خوشحال است که تا روز بعد، از کار نادلپذیرش فارغ شده است، مثل طفل مدرسه‌ای که از کلاس بیرونش کرده باشند و آزاد باشد که هر جور بخواهد به بازی و شیطنت پردازد. ناستنکا، از پهلوی نگاهش کنید، فوراً می بینید که شادی بر اعصاب ضعیف، و بر تخیلش که به صورت بیمارگونه‌ای برانگیخته است اثر خوشی گذاشته است. تماشایش کنید، ذهنش به چیزی مشغول است... با خود می گوید یعنی به چه چیز فکر

می‌کند، به شامش یا به کارهایی که خیال دارد شبش را با آنها پر کند؟ به چه چیز این جور نگاه می‌کند؟ یعنی به آن آقای متشخص و خوش‌سروپزی که با آن آب و تاب به آن بانویی که در آن کالسکه‌ی مجلل با آن اسب‌های تیزروش رد می‌شود کرنش می‌کند؟ نه، ناستنکا، او به این چیزهای ناقابل‌کاری ندارد. او حالا با آن زندگی فردی و فوق‌العاده‌ی خود سر به فلک فرود نمی‌آورد. او به یک لحظه دولتمند شده. خورشید که در افق دارد مشعلش را پیش پای او خاموش می‌کند اشعه‌ی وداعش را عبث برای او نمی‌فرستد و بیهوده نیست که با لبخند گرم خود این همه احساس‌های لطیف را در دل او بیدار می‌کند. او حالا به این خیابان که پیش از آن، ناچیزترین چیزش توجهش را به خود می‌خواند و ممکن بود به حیرتش اندازد اعتنایی ندارد. در این لحظه ایزدبانوی خیال (نمی‌دانم، ناستنکای عزیز، شما شعر ژوکوفسکی^۱ را خوانده‌اید یا نه؟) "با دست‌های هوسباز و افسونگر خود تارهای پرینانی خود را تنیده و در کار است که نقش‌های هوش‌ربای زندگی شگفت‌انگیزی پیش چشم دل او بتند"، و کسی چه می‌داند، چه بسا همین دست‌ها او را از روی پیاده‌رو گرانیتی که راه خانه‌ی اوست برداشته و به زیر گنبد بلورین آسمان هفتم بالا برده باشد. حالا شما برای امتحان او را نگه دارید و بی‌مقدمه از او بپرسید که

۱. Vasily Zhukovsky (۱۷۸۳-۱۸۵۲) شاعر روس.

در این لحظه کجاست و در کدام خیابان راه می‌رود. یقین بدانید که هیچ یادش نیست. نه می‌داند کجا می‌رفته و نه این‌که حالا کجا ایستاده است. اوقاتش تلخ و رنگش سرخ می‌شود و برای این‌که از راه ادب به شما جوابی داده باشد درست و نادرست چیزی می‌گوید. دلیلش این‌که وقتی بانوی سالخورده‌ی بسیار محترمی که راهش را گم کرده با نهایت ادب از او راهنمایی می‌خواهد تکانی می‌خورد و جیغکی می‌کشد و وحشت‌زده به اطراف خود نگاه می‌کند و با اوقاتی تلخ و سگرمه‌ای در هم به راه خود ادامه می‌دهد و هیچ متوجه نیست که رهگذران به او نگاه می‌کنند و می‌خندند و با کنجکاوی برمی‌گردند و دخترکی از رفتار عجیب او اول می‌ترسد و کنار می‌رود و به او راه می‌دهد اما بعد به دیدن حرکات سر و دست و لبخندِ فراخی که خیال بر لبانش بر جوشانده بود به صدای بلند می‌خندد. اما همان خداوند خیال آن پیربانو و آن رهگذران کنجکاو و دخترک و موژیک‌هایی را که قایق‌های خود را به کناره‌ی آبراه فانتانکا بسته‌اند (حالا فرض کنیم قهرمان ما از کنار فانتانکا بگذرد) تا شبشان را آن‌جا بگذرانند، همه را طی پرواز هوسناک خود به آسانی می‌برد و در نقش پرنیان خود می‌بافد، گفتی مگسی در تار عنکبوتی گرفتار. خیال‌باف ما با خیال‌های نوحاسته، به کنج خلوت خود می‌رود و سر شام می‌نشیند و مدت‌ها پس از آن‌که شامش را خورد، هنگامی به خود می‌آید که ماتریونا، همان پیرزن افسرده‌ای که همیشه در خیالات خود فرو رفته و خدمتش را

می‌کند، بساط شامش را جمع کرده است و پیش را چاق می‌کند و به دستش می‌دهد. به خود می‌آید و با تعجب می‌بیند که شامش را هم خورده و خود خبر ندارد. اتاقش تاریک است و جانش خالی و دلش افسرده. دنیای خیال در اطرافش بی صدا فرو ریخته و ناپدید شده است، و اثری از آن باقی نیست. مثل خواب، طوری که روحش خبر ندارد که چه خوابی بوده. اما احساس مبهمی در دلش دردی خفیف پدید می‌آورد و هیجان در سینه‌اش می‌جوشد، میلی تازه و سوسه‌اش می‌کند و دل ضعیفش را جان می‌بخشد و به آهنگی نامحسوس خیل بزرگی اشباح تازه فرا می‌خواند و دور هم جمع می‌کند. در اتاقک او سکوت حاکم است. تنهایی و رخوت طفل خیالش را به مهربانی نوازش می‌دهند و در آغوش می‌فشارند و اخگر آن را به نر می‌شعله‌ور می‌کنند طوری که بر می‌جوشد، مثل آب در کتری ماتریونای پیر که به آرامی در آشپزخانه‌اش می‌پلکد و تفاله‌ی قهوه‌ی خود را می‌جوشاند. شعله‌ی خیال کم‌کم بی‌قراری می‌کند و زبانه می‌کشد. کتابی که بی‌قصدی، خود به خود برداشته بود، سه صفحه نخوانده از دستش فرو می‌افتد. نیروی تخیل نوبسیجش دوباره سر بلند کرده و ناگهان باز او را به جهان جدیدی برده، که با دلفریبی افسون‌کننده در برابر او روشن می‌شود و منظره‌ی دل‌انگیزی پیش دیدگان خیالش می‌درخشانند. رؤیای تازه‌ای او را دوباره شیرین‌کام می‌سازد. یک خوراک دیگر از سمی شیرین و شهوانی. وای، او در این اقلیم واقعیات ما چه بجوید؟ ما،

ناستنکا، یعنی شما و من، در چشم شیفته‌ی او، به‌کندی و در عین بطالت زندگی می‌کنیم. ما در چشم او از سرنوشت خود ملولیم و بار زندگی روزانه‌مان را با مشقت بر دوش می‌کشیم و به‌راستی هم نگاه کنید، واقعیت را ببینید، در نظر اول میانه‌ی ما چه سرد و غم‌انگیز است، انگاری از هم دلچرکنیم... خیال‌بافِ من، چون به ما نگاه می‌کند، در دل می‌گوید: "بینوایان کوربخت!" و این عجیب نیست. به این اشباح افسونی نگاه کنید که به این فریبندگی، این جور هوسبازانه در این میدان بی‌کران، به این فراخی پیش چشم او پیچان در هم می‌آویزند و با هم می‌آمیزند، طوری که تابلویی سحرآمیز و روح‌انگیز پدید می‌آورند که خیال‌باف ما، با آن وجود عزیزش، صدمت در ارجمندترین جای آن قرار دارد. تماشا کنید چه ماجراهای جوراجور و چه هنگامه‌ی دل‌انگیزی از رؤیاهای بی‌پایان! لابد می‌پرسید این خیال‌باف چه رؤیاهایی می‌پردازد؟ اما این‌که سؤال ندارد. او رؤیای رسالت شاعری را می‌پردازد که ابتدا کسی اعتنایی به او نداشته و بعد تاج افتخار بر سرش می‌گذارند، رؤیای دوستی با هوفمان، رؤیای شب سن بارتلمی، رؤیای دایانا ورنون و کلارا موبری و افی دینز^۱ و مینا و برندا^۲، رؤیای شورای

۱. Effie Deans, Clara Mowbray, Diana Vernon: سه شخصیت داستانی در آثار والتر اسکات.

۲. Minna, Brenda: دو شخصیت داستانی در کتاب دزد دریایی اثر والتر اسکات.

اسقف‌ها و هوس^۱ در پیشگاهشان، رؤیای دلاوری‌های ایوان واسیلی‌ویچ^۲ در تصرف غازان، رؤیای سرکشی اموات در روبرت ابلیس (شما آهنگش را به یاد دارید؟ بوی گورستان می‌دهد). دیگر برایتان بگویم رؤیای نبرد برزینا^۳، قرائت یک شعر نزد کنتس و... دا...^۴، رؤیای دانتون و کلئوپاترا *i suoi amanti*^۵ و خانه‌ی کوچک کولومنا^۶ و رؤیای کنج دنجی، در کنار محبوب مهربانی که یک شب زمستانی، با چشمان قشنگ و دهان ملیح بازمانده‌اش به حرف‌های او گوش می‌دهد، درست مثل شما، که حالا دارید به حرف‌های من گوش می‌دهید، بله، فرشته‌ی نازنینم!... نه، ناستنکا، این زندگی که من و شما این قدر آرزویش را داریم به کار او، این الدنگ تنبل شهوت پرست، نمی‌آید. او این زندگی را مسکین و مفلوک می‌داند و خبر ندارد که برای او هم ممکن است روزی ساعت نافرجامی فرارسد که در ازای یک روز از همین زندگی فلاکت‌بار تمام سال‌های رؤیایی خود را به طیب خاطر بدهد و آن هم نه در عوض شادی و سعادت بلکه در آن ساعت رنج و ندامت و اندوه بی‌پایان در بند انتخاب هم نباشد. اما عجلتاً این

۱. Jan Hus: رئیس دانشگاه پراگ و مصلح مذهبی، که در شورای اسقف‌های کنستانس در ۱۴۱۴ محکوم و سوزانده شد و بعدها در بوهم به او لقب شهید دادند.

۲. منظور ایوان مخوف است که اولین تزار روسیه بود.

۳. جنگی میان نیروهای ناپلئون و قوای روسیه در نوامبر ۱۸۱۲.

۴. شاید منظور وارونتسوا داچکوا باشد.

۵. و معشوقاتش.

۶. «خانه‌ی کوچک کولومنا» عنوان شعری است از پوشکین.

ساعت وحشتناک نرسیده و او هیچ حسرتی بر دل ندارد، زیرا او مافوق آرزو است، زیرا هرچه بخواهد دارد. او سیر است زیرا خود خداوند زندگی خویش است. هر ساعت آن را به فراخور میل دل از نو می آفریند و به راستی این زندگی خیال و افسانه چه آسان و چه طبیعی آفریدنی است! مثل این است که این ها تمام به راستی او هام نیست. آدم گاهی می خواهد باور داشته باشد که این ها تمام از برانگیختگی حواس نیست، یک جور سراب یا فریب خیال نیست، و به راستی واقعی است، حاضر است و وجود دارد. ولی آخر چرا، شما بگویید، ناستنکا، چرا در این دقایق نفس آدم تنگی می کند، چرا انگاری به افسون، به فرمان یک نیروی مرموز، ضربان نبض تند می شود، و اشک در چشمان خیال باز می گردد و شادی شدید و مقاومت ناپذیری سرپایش را فرا می گیرد. چرا شب های بی خوابی به سرعت برق، گویی یک لحظه ی نشاط و شیرین کامی بی پایان، می گذرد و چون سپیده دم پنجره ی او را با پرتو گلی خود رنگین می کند و صبح کنج احزان را با نوری کم جان و خیال انگیز، چنان که در همین پترزبورگ ما بسیار هست، روشن می کند، او خسته و بی رمق خود را بر بستر می اندازد و با تنفسی از وجد همچون نفس بیماران آشفته، و با دلی دردناک از رنجی شیرین به خواب می رود؟ آری، ناستنکا، آدم خود را فریب می دهد و ناخواسته از بیرون یقین می یابد که عشقی راستین و اصیل روح را می انگیزد و دل را می افروزد، ناخواسته باور می کند که در رؤیاهای

ناملموسش چیزی زنده و ملموس نهفته است. وای که چه فریبی!
 مثلاً عشق با همه‌ی وجد بی‌زوالش، با همه‌ی رنج‌های جانکاهش،
 در دل او راه یافته است... یک نگاه به او بیندازید و به این حقیقت پی
 ببرید. ناستنکای عزیز من، آیا وقتی به او نگاه می‌کنید می‌توانید
 باور کنید که او کسی را که در رؤیای مجنون‌وار و بلندپروازش
 دوست می‌داشته هرگز نشناخته است. آیا ممکن است که او را فقط
 در میان اشباح افسونی خود دیده و این عشق او فقط در خواب بوده
 باشد؟ آیا ممکن است که آن‌ها به‌راستی سال‌ها دست در دست هم
 نرفته و با هم باقی جهان را انکار نکرده و هر یک دنیا و زندگی خود
 را با مال دیگری درنیامیخته باشد؟ آیا به‌راستی ممکن است که آن
 دختر نبوده باشد که شبی سیاه، در ساعت وداع، در عذاب اندوهی
 جانکاه، زاری‌کنان بر سینه‌ی دلدارش نغزیده و غرش توفانی که
 آسمان نحس را زیر و رو می‌کرده و صفیر بادی که قطره‌های اشک
 را از مژگان سیاهش و می‌کنده و می‌برده، نشنیده باشد؟ آیا ممکن
 است که این‌ها همه جز خوابی نبوده باشد؟ و آن باغ حزن‌آور
 متروک و به شکل جنگلی وحشی درآمده، با آن راه‌های پوشیده از
 گل‌سنگ، راه‌های خلوت و اندوه‌باری که اغلب گردشگاه آن‌ها بود،
 و آن‌ها ضمن گردش خود امیدوار بودند و دلتنگ و به هم عشق
 می‌ورزیدند، — عشقی که بسیار پایا، "بسیار پایا و بسیار عمیق"،
 می‌شمردند — این‌ها همه موهوم بوده؟ و این خانه‌ی عجیب، که
 خانه‌ی نیاکان دلدارش بود و دلدارش مدتی بس دراز در آن به سر

برده بود، تنها و غم زده، با شوهر سالخورده‌ی بدخوی خود که سخت کم حرف و بدگمان بوده و در دل آن‌ها وحشت می‌انداخته، زیرا آن‌ها مثل کودکان محجوب بودند و افسرده و کم‌دل، و عشق خود را از هم پنهان می‌کردند. وای که چه رنجی می‌بردند و می‌ترسیدند، وای که عشقشان چه معصومانه و پاک بود و وای، ناستنکا، مردم چه بداندیش و موذی بودند! و آیا او، آن زن نبود که دلداری خود را بعدها بازیافت، دور از مرزهای میهن، زیر آسمانی بیگانه، در جنوب، در شهر شکوهمند و شگفت‌انگیز جاودانی، در ضیافت رقصی مجلل، در دریای موسیقی در قصری (بله حتماً قصری بود) غرقه در نور، روی بالکنی محصور در خرمن موزد و گل سرخ؟ آن‌جا زن، که دلداده‌ی قدیمی خود را بازشناخته بود، صورتک از چهره برداشته و به او گفته بود: «حالا دیگر من آزادم!» و خود را در آغوش او انداخته بود و فریادی از شادی کشیده و یکدیگر را تنگ بر سینه فشرده بودند و فوراً رنج اندوه و درد فراق و عذاب‌های آن خانه‌ی احزان و پیرمرد بدخو و باغ غم‌انگیز در وطن دور و نیمکتی را که روی آن زن، پس از واپسین بوسه‌ی سوزان، خود را از آغوش او که از درد نومیدی پریشان بود واکنده بود، از یاد برده بودند. تصدیق کنید، ناستنکای عزیز، که وقتی دوست شما، که انتظارش را ندارید، و جوان بلندقامت، تندرست، شوخ و بانشاطی است، ناگهان در خانه‌تان را باز می‌کند و با لحنی که انگار اتفاق مهمی نیفتاده فریاد می‌زند: "من همین الان از

پاولوسک^۱ می آیم"، چه جور یکه می خورید، انگاری می خواهید
 بال در آورید، دستپاچه می شوید، سرخ می شوید، مثل پسرکی که
 سیبی را که از باغ همسایه دزدیده است شتابان در جیب می چپاند.
 بله، خدای من، کنت پیر مرده است. و این فرشته‌ی سعادت است که
 عاقبت رسیده است. سعادتی وصف‌ناپذیر. و همه از پاولوسک
 می‌رسند.»

وقتی این گفته‌های برآمده از دل تنگم را تمام کردم غمناک
 ساکت ماندم. به یاد دارم که بسیار دلم می‌خواست هرطور شده
 قاه‌قاه بخندم زیرا احساس می‌کردم که شیطانکی دشمن خود در دلم
 به جنبش افتاده و شروع کرده است گلویم را فشردن. چانه‌ام شروع
 کرده بود به لرزیدن و چشمانم مرطوب می‌شد... منتظر بودم که
 ناستنکا، که چشمان هوشمندش گشاد مانده و سراپا گوش بود، به
 خنده افتد، همان خنده‌ی کودکانه و پرنشاطی که فرو خوردنی نبود
 و داشتم پشیمان می‌شدم از این‌که زیاده پیش رفته بودم و بیهوده
 حرف‌هایی را بر زبان آورده بودم که مدت‌ها بود در دلم می‌جوشید
 و همه‌شان را از بر بودم، زیرا حکمم را بر خود از دیرباز آماده کرده
 بودم و اکنون نمی‌توانستم از خواندن آن خودداری کنم. و اقرار
 می‌کنم که انتظار نداشتم که کسی حرفم را دریابد، اما تعجب کردم
 از این‌که او همچنان ساکت ماند و پس از اندکی انتظار دست مرا

۱. Pavlovsk: شهرکی بیلاقی است در جنوب پترزبورگ.

به نر می فشرد و از سر همدردی محجوبانه پرسید:
 «بینم، شما راستی راستی تمام عمرتان را این جور
 گذرانده اید؟»

من جوابش دادم: «بله، ناستنکا، همه ی عمرم را و مثل این که تا
 آخر عمرم هم غیر از این نخواهد بود.»

ناستنکا ناراحت شد و گفت: «نه، این نمی شود، این جور
 نخواهد شد. چون اگر این طور باشد من هم لابد مجبورم
 همین طور تا آخر عمر پهلوی مادر بزرگم بمانم. گوش کنید، شما
 می دانید که این جور زندگی کردن هیچ خوب نیست؟»

من با هیجانی که دیگر نمی توانستم پنهان کنم از ته گفتم:
 «می دانم، ناستنکا، می دانم و حالا بیش از همیشه می دانم که بهترین
 سال های زندگی ام را ضایع کرده ام. حالا است که به این نکته پی
 می برم و آگاهی ام از وقتی در دناک تر شده، که خدا خود شما فرشته ی
 نگهبان را برایم فرستاده است که این معنی را به من بگوید و به من
 ثابت کنید. حالا که کنار شما نشسته ام و با شما حرف می زنم و به
 آینده فکر می کنم می ترسم، زیرا در آینده باز تنها می شوم. باز همان
 حرمان است و همان زندان و همان زندگی بی حاصل. و جایی که
 من در بیداری در کنار شما این قدر شیرین کام بوده ام دیگر به چه
 رؤیایی می توانم دل خوش کنم؟ آه، خوشبخت باشید، دوشیزه ی
 نازنین، که مرا از همان اول طرد نکردید و من می توانم بگویم که
 دست کم دو شب از عمرم را به راستی زنده بوده ام.»

ناستنکا که اشک در چشمانش برق می زد فریاد برآورد که:
 «وای نه، نگویید، نه، دیگر این طور نخواهد ماند. ما این جور از هم
 جدا نمی شویم. دو شب یعنی چه؟»

«وای ناستنکا، ناستنکا! هیچ می دانید با این حرفتان برای
 چه مدت مرا با خودم آشتی دادید؟ می دانید که من حالا دیگر،
 طوری که گاهی پیش می آمد، از خودم بدم نخواهد آمد؟ می دانید
 که شاید دیگر غصه نخورم از این که کار بدی کرده ام و مرتکب
 گناهی شده ام، زیرا این جور زندگی جنایت است، گناه است! و
 فکر نکنید که مبالغه می کنم. شما را به خدا این فکر را نکنید
 ناستنکا، زیرا من بعضی وقت ها به قدری غصه دارم، به قدری
 ناامیدم که... چون من در این اوقات به این فکر می افتم که هرگز
 نخواهم توانست درست زندگی کنم. چون این جور وقت ها فکر
 می کنم که توانایی سنجش و بینش و احساس واقعیت را از دست
 داده ام، چون خودم را لعنت کرده ام، چون همیشه بعد از این
 شب های رؤیا هشیار می شوم و این هشیاری نمی دانید چه تلخ
 است! وقتی آدم هشیار می شود هیاهوی انبوه مردم را در اطراف
 خود می شنود که در گردباد زندگی حرکت می کنند، می بیند و
 می شنود که مردم زنده اند و بیدارند، می بیند که در زندگی بر آن ها
 بسته نیست. می بیند که زندگی مردم دیگر مثل خواب و خیال
 بر باد نمی رود و نابود نمی شود، زندگی شان پیوسته تازه می شود
 و همیشه جوان است، و هیچ لحظه ای از آن به لحظه ی دیگر

نمی ماند، در حالی که خیال بازی های آمیخته با ترس غم انگیز و در نهایت فلاکت یکنواخت است، اسیر سایه است، بندهی ذهن است و بردهی اولین قطعه ابری که ناگهان بر خورشید پرده بکشد و دل راستین اهالی پترزبورگ را که به آفتاب خود عشق می ورزند در چنگال اندوه بچلانند... در اندوه، کجا نقش خیال انگیزی یافت شدنی است؟

آدم احساس می کند که این مرغ خیال که همیشه در پرواز است عاقبت خسته می شود، با آن تنش دائمی اش رمق می بازد، زیرا آدم در عالم خیال بزرگ می شود و از آرمان گذشته اش درمی گذرد، آرمان گذشته داغان می شود و به صورت غبار درمی آید و اگر زندگی تازه ای نباشد آدم باید آن را با همین غبار مرده بازسازد و در عین حال روح چیز دیگری لازم دارد و آن را می خواهد. مرد خیال باز بیهوده خاکستر خواب های کهنه را زیر و رو می کند و در آن ها شرارکی می جوید تا بر آن بدمد و آن را شعله ور کند و با آتش باز فروخته دل سردی گرفته ی خود را گرم کند و باز آنچه در گذشته آن قدر دلنشین و روح انگیز بود و خون را به جوش می آورد و چشم ها را پراشک می کرد و فرییش شیرین بود دوباره زنده کند. ناستنکا، هیچ می دانید کار من به کجا کشیده بود؟ می دانید من مجبورم که سالگرد رؤیاهای خود را جشن بگیرم، سالگرد آنچه را که زمانی برایم دلچسب بود، اما در واقع هرگز وجود نداشت، زیرا این جشن یادآور رؤیاپردازی های

بی معنی و هم‌گونه‌ی گذشته است، رؤیاهای احمقانه‌ای که دیگر وجود ندارند، زیرا چیزی ندارم که جایگزین آن‌ها کنم؛ آخر رؤیا را باید تجدید کرد. باورتان می‌شود که حالا دوست دارم در روزهای معین جاهایی را که در آن‌ها به طریقی خوش بوده‌ام زیارت کنم و یادشان را گرامی دارم؟ دوست دارم که امروز خود را در هماهنگی با دیروز بازنیامدنی نو بسازم و اغلب با دلی گرفته و غم‌زده در خیابان‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌های پترزبورگ مثل سایه پرسه می‌زنم بی آن‌که آن‌جاها کاری داشته باشم یا هدفی را دنبال کنم. و چه خاطره‌هایی! مثلاً به یاد دارم که همین‌جا، درست یک سال پیش، همین وقت، همین ساعت در همین پیاده‌رو، درست مثل حالا تنها و مثل حالا غمگین و سرگردان بودم. به یاد می‌آورم که آن روز هم رؤیاهایم پر از اندوه بود و گرچه پیش از آن وضع بهتر نبود، با وجود این احساس می‌کردم که زندگی پیش از آن انگاری آسان‌تر بود و آرام‌تر و این فکر سیاه این جور به ذهنم بندشده نبود و جانم این جور در سیاهی غوطه‌ور نبود و این ندامت روح‌آزار، این غصه‌های سیاه که شب و روز آرام از من می‌رباید، نبود و آدم حیران است که پس این رؤیاها کجا رفتند؟ و آدم از روی بهت سر می‌جنباند و در دل می‌گوید که عصر چه زود می‌گذرد! آدم از خود می‌پرسد که تو با این سال‌ها که گذشت چه کردی؟ بهترین سال‌های عمرت را کجا در خاک کردی؟ زندگی کردی یا نه؟ با خود می‌گویی نگاه کن، بین این دنیا چه سرد می‌شود. سال‌ها

همچنان می‌گذرد و بعد از آن‌ها تنهایی غمبار است و عصای ناستوار پیری به دست می‌دهد و بعد حسرت است و نومیدی. دنیای رؤیاهای رنگین رنگ می‌بازد، رؤیاهایت مثل گل‌های پژمرده گردن خم می‌کنند و مثل برگ‌های زرد از درخت خزان زده می‌ریزند. وای ناستنکا، تنها ماندن سخت محزون خواهد بود، محزون است که حتی کاری نکرده باشی که افسوسش را بخوری، هیچ، هیچ، هیچ، زیرا آنچه بر باد رفته چیزی نبوده است. هیچ، یک "هیچ" احمقانه و بی‌معنی، همه خواب بوده است.»

ناستنکا اشکی را که در چشم بود پاک‌کنان گفت: «خب، دل مرا بیش از این نسوزانید. این غصه‌ها دیگر سرآمد. ما از این به بعد با هم خواهیم بود. حالا دیگر هرچه پیش آید هرگز از هم جدا نخواهیم شد. گوش کنید، من یک دختر ساده‌ام. گرچه مادر بزرگم برایم معلم گرفته بود اما درسی که درس باشد نخوانده‌ام. ولی درد شما را می‌فهمم. چون همه‌ی چیزهایی که برایم تعریف کردید زمانی که مادر بزرگم مرا به خود سنجاق می‌کرد به سر خودم آمده. البته من نمی‌توانم به خوبی شما تعریف کنم، چون من تحصیلی نکرده‌ام.» این‌ها را با کم‌رویی افزود زیرا حرف‌های غم‌انگیز و لحن سلیسم در دلش به‌نوعی احترام القا می‌کرد. ادامه داد: «ولی خیلی خوشحالم که در دلتان را این جور برایم باز کردید. حالا من شما را می‌شناسم. خب، همه چیزتان را می‌دانم. می‌دانید، من هم می‌خواهم داستان خودم را برایتان تعریف کنم. همه چیز را،

بی آن که چیزی را پنهان کنم. در عوض شما به من خواهید گفت چه کنم! چون شما جوان فهمیده و باهوشی هستید. قول می دهید که راهنمایی ام کنید؟»

من جواب دادم: «وای ناستنکا، من گرچه هرگز به کسی راهنمایی نکرده ام و از آن بدتر، راهنمای فهمیده و سنجیده ای نیستم، ولی می بینم که اگر ما همیشه این طور با هم باشیم کارمان خیلی عاقلانه خواهد بود و هر یک می تواند به آن یکی راهنمایی های خیلی مفیدی بکند. حالا ناستنکای خوب و مهربان من، چه راهنمایی ای می خواهید؟ به صراحت بگویید چه می خواهید و من به قدری شاد و خوشبخت و جسور و هوشمند شده ام که کلمات به راحتی مثل گل بر زبانم خواهد شکوفید.»

ناستنکا خندید و حرفم را برید که: «نه، نه، من فقط راهنمایی هوشمندانه نمی خواهم. راهنمایی صمیمانه و برادرانه می خواهم، از کسی که انگاری تمام عمر دوستم داشته است.»

من، که چیزی نمانده بود از شادی به رقص آییم، از ته دل گفتم: «خب، کافی است ناستنکا، کافی است. اگر هم از بیست سال پیش شما را دوست داشته بودم عشقم به شما به اندازه ی امروز نمی بود.»

ناستنکا گفت: «دستان را بدهید.» دستم را به او دادم و گفتم:

«این هم دست من!»

«خب، این هم داستان من!»

داستان ناستنکا

« نصف داستان مرا همین حالا هم می‌دانید. یعنی می‌دانید که یک مادر بزرگ پیر دارم... »

من خنده‌ام گرفت و به میان حرفش دویدم که: « اگر نصف دیگر داستانتان هم به همین کوتاهی باشد... »

« شما فقط ساکت باشید و گوش کنید. پیش از همه چیز یک شرط دارم؛ میان حرفم ندوید، چون ممکن است رشته‌ی کلام از دستم خارج شود. حالا مثل یک پسر خوب و آرام گوش کنید. من یک مادر بزرگ پیر دارم... خیلی کوچک بودم که پدر و مادرم مردند و او ناچار سرپرستی مرا به عهده گرفت. حدس می‌زنم که مادر بزرگم آن وقت‌ها چیزدار بود چون هنوز روزگار خوش گذشته را به یاد دارد. به من فرانسه یاد می‌داد و برایم معلم گرفته بود. پانزده سالم که شد (حالا هفده سال دارم) درس و مرس را کنار گذاشتم. آن وقت بود که شیطنتی از من سر زد. نپرسید که شیطنت چه بود. همین قدر بدانید که کار خیلی بدی نبود. یک روز

صبح مادر بزرگ صدایم کرد و گفت که چون چشمش نمی‌بیند، نمی‌تواند مراقب من باشد و پیرهن مرا با یک سنجاق قفلی به پیرهن خود وصل کرد و گفت اگر دختر خوبی نباشم تمام عمر باید همین‌طور به او سنجاق کرده بمانم. خلاصه این‌که ابتدا تا چند وقت دور شدن از مادر بزرگ برایم ممکن نبود. همه‌اش کنار او بودم، خواه کار می‌کردم یا برای او کتاب می‌خواندم یا خودم مطالعه می‌کردم. یک بار سعی کردم گولش بزنم و فیولکا^۱، کلفت‌مان، را راضی کردم که به جای من به مادر بزرگ سنجاق شود. فیولکا ناشنوا بود. به جای من نشست و مادر بزرگ همان‌طور که در صندلی خود نشسته بود خوابش برد و من رفتم پیش رفیقم در همان نزدیکی. اما کار خراب شد. مادر بزرگ در غیاب من بیدار شد و به خیال این‌که من آرام در کنارش نشسته‌ام چیزی خواست. فیولکا که دید مادر بزرگ چیزی می‌خواهد و او نمی‌شنود نمی‌دانست چه کند و عاقبت سنجاق قفلی را باز کرد و گریخت.

ناستنکا داستانش را برید و شروع کرد به خندیدن. من هم خنده‌ام گرفت. اما او فوراً خنده‌اش را برید و گفت: «شما نباید به مادر بزرگ من بخندید، من می‌خندم چون مضحک بودم... چه می‌شود کرد که مادر بزرگ این جور بود. و من، خب، هر چه باشد مادر بزرگ را کمی دوست دارم. خلاصه این‌که مزد شیطنتم را داد

و بعد باز طوری سر جایم نشاند که دیگر نمی توانستم تکان بخورم.

یادم رفت این را هم بگویم که خانه‌ی ما، یعنی خانه‌ی مادر بزرگم، شخصی بود. یک خانه‌ی خیلی کوچک که سه پنجره بیش‌تر نداشت. یک خانه‌ی کوچک چوبی و کهنه، تقریباً هم‌سن خود مادر بزرگم. یک بالاخانه هم داشت. این بود که مستأجری هم پیدا کردیم.»

من بر سبیل پامنبری گفتم: «لابد مستأجرتان هم پیر بود...»
 ناستنکا در جوابم گفت: «البته پیر بود، چه جور هم، و همیشه ساکت. نه مثل شما که نمی‌توانید یک دقیقه ساکت بمانید. او راستی راستی صدایش در نمی‌آمد. پیرمرد فرتوتی بود. لال و نابینا و لنگ هم بود. طوری که در این دنیا دیگر کاری نداشت و مُرد و ما مجبور شدیم یک مستأجر تازه بیاوریم، چون بی مستأجر امورمان نمی‌گذشت. آخر غیر از مستمری مادر بزرگ و اجاره‌ی این اتاق درآمد دیگری نداشتیم. از قضا مستأجر تازه جوان بود و اهل این جا نبود و مسافر بود و چون چانه نزد مادر بزرگم اتاق را به او داد. از من پرسید: "خب حالا، ناستنکا، بگو بینم این مستأجر جدیدمان جوان است یا پیر؟" و من که نمی‌خواستم دروغ بگویم جواب دادم: "خیلی جوان نیست اما پیر پیر هم نیست." مادر بزرگم باز پرسید: "خوش قیافه هم هست؟" من باز نخواستم دروغ بگویم و جواب دادم: "بله مادر بزرگ، خوش قیافه هم هست." و مادر بزرگم گفت:

"وای چه مکافاتى، چه مکافاتى! ببین دختر جان، من این حرف را برای این زدم که تو مواظب خودت باشی و زیاد نگاهش نکنی. در این روزگار وانفسا، یک مستأجر فقیر نصیب ما شده آن هم خوش قیافه. آن وقت ها، زمان ما این جور نبود!" مادر بزرگ همیشه حسرت گذشته را می خورد. در گذشته خودش جوان تر بود، آفتاب گرم تر بود، خامه به زودی امروز ترش نمی شد و همه چیز بهتر از حالا بود. همه اش آن وقت ها، آن وقت ها... من چیزی نگفتم و پیش خودم فکر کردم: چرا مادر بزرگ مرا هشدار داد که مواظب باشم؟ چرا پرسید که مستأجر خوشگل است و جوان؟ همین طور فکر می کردم و دانه هایم را می شمردم و جورابم را می بافتم و بعد دیگر اصلاً به آن فکر نکردم. یک روز صبح مستأجر پیش ما آمد و یادآوری کرد که وعده داده بودیم که کاغذ دیواری اتاقش را عوض کنیم و حرف به حرف آمد، چون مادر بزرگ خیلی پر حرف است. عاقبت به من گفت: "ناستنکا، برو اتاق خواب و چرتکه ی مرا بیاور!" من فوراً از جا جستم که بروم و نمی دانم چرا رنگم سرخ شد و فراموش کردم که به مادر بزرگ سنجاق شده ام. به عوض این که آهسته، طوری که مستأجر متوجه نشود، سنجاق را باز کنم و بروم، با شتاب راه افتادم. وقتی دیدم که مستأجر مان همه چیز را دید و راز مرا دانست مثل لبو سرخ شدم و بر جا خشک ماندم و به گریه افتادم. به قدری خجالت کشیدم و به قدری غصه دار بودم که دلم می خواست بمیرم.

مادر بزرگ گفت: "چرا معطلی؟" و گریه‌ی من شدیدتر شد. مستأجر چون دید که من از او خجالت می‌کشم فوراً خدا حافظی کرد و رفت.

از آن روز به بعد هر صدایی که در راهرو بلند می‌شد از وحشت می‌مردم. با خودم می‌گفتم مستأجر است که آمده و من از سر احتیاط آهسته سنجاق قفلی‌ام را باز می‌کردم. اما هیچ بار او نبود. دیگر به سراغ ما نمی‌آمد. دو هفته گذشت. یک روز فیولکا را فرستاد و پیغام داد که کتاب‌های فرانسوی زیاد دارد و همه کتاب‌های خوبی هستند و خواندنی. و توصیه کرده بود که من آن‌ها را برای مادر بزرگ بخوانم تا حوصله‌اش تنگ نشود. مادر بزرگ با تشکر قبول کرد و فقط همه‌اش با نگرانی می‌پرسید که کتاب‌ها اخلاقی هستند یا نه. می‌گفت: "آخر می‌دانی ناستنکا، اگر کتاب‌ها خلاف اخلاق باشند تو نباید آن‌ها را بخوانی، چیزهای بد یاد می‌گیری!"

من پرسیدم: "مثلاً چه چیزهای بدی در این کتاب‌ها هست؟" مادر بزرگم می‌گفت: "مثلاً نوشته که چطور جوان‌ها دخترهای نجیب را گول می‌زنند و از راه به در می‌برند. با وعده‌ی ازدواج آن‌ها را از خانه‌ی پدر و مادرشان می‌برند و بعد دختران بدبخت بی‌سیرت را به امان خدا می‌گذارند. دخترها خراب می‌شوند و سرنوشتشان سیاه است." مادر بزرگ می‌گفت: "من خیلی از این کتاب‌ها خوانده‌ام. این چیزها در این کتاب‌ها به قدری قشنگ

نوشته شده که آدم شب پنهانی آن‌ها را می‌خواند. این است که تو، ناستنکا، مواظب باش. مبادا آن‌ها را بخوانی! حالا این کتاب‌هایی که فرستاده چیست؟"

"همه‌اش داستان‌های والتر اسکات است، مادر بزرگ!"

"داستان‌های والتر اسکات؟ دست بردار دختر! حقه‌ای توی کارش نباشد! مواظب باش، نامه‌ی عاشقانه لای آن‌ها نگذاشته باشد!"

"نه، مادر بزرگ، نامه‌ی عاشقانه در آن‌ها نیست."

"زیر جلدش را نگاه کن، این بدجنس‌ها بعضی وقت‌ها نامه را زیر جلد قایم می‌کنند."

"نه، مادر بزرگ، زیر جلد هم چیزی نیست."

"خب، پس عیبی ندارد!"

به این ترتیب شروع کردیم به خواندن داستان‌های والتر اسکات و ظرف یک ماه می‌شود گفت که نصف آن‌ها را خواندیم. بعد مستأجر چند بار باز کتاب فرستاد؛ از کتاب‌های پوشکین هم فرستاد، به طوری که عاقبت من دیگر بی کتاب نمی‌توانستم زندگی کنم و دیگر رؤیای عروس پادشاه چین شدن را فراموش کردم.

وضع همین‌طور بود تا این‌که یک روز در پلکان به مستأجرمان برخورددم. مادر بزرگ مرا پی چیزی فرستاده بود. او ایستاد و من سرخ شدم. خودش هم سرخ شد. اما خندید و شروع

کرد به سلام و احوالپرسی. بعد از وضع سلامت مادر بزرگ پرسید و گفت: "کتاب‌ها را خواندید یا نه؟" و من جواب دادم: "بله، خواندم." پرسید: "از کدام یک بیش تر خوشتان آمد؟" گفتم: "از آیوانهو و پوشکین بیش از آن‌های دیگر خوشم آمد." این بار کار به همین جا تمام شد.

یک هفته بعد دوباره او را در پلکان دیدم. این بار دیگر مادر بزرگ مرا به بالاخانه نفرستاده بود، بلکه خودم آن جا کار داشتم. ساعت از دو گذشته بود و مستأجر در این ساعت به خانه می آمد.

"سلام!"

"سلام!"

"شما حوصله تان تنگ نمی شود که صبح تا شام همه اش در خانه پهلوی مادر بزرگ می نشینید؟"

از این سؤال او به راستی نمی دانم چرا رنگم سرخ شد. خجالت کشیدم و باز کمی رنجیدم. شاید برای این که این مسئله برای دیگران هم مطرح شده بود و از من سؤال می کردند. دلم می خواست جوابش را ندهم و فرار کنم. اما جرئت نداشتم.

گفت: "گوش کنید، شما دختر خوبی هستید. عذر می خواهم که این حرف‌ها را به شما زدم. باور کنید من بیش از مادر بزرگتان نگران سلامت و راحت شمایم. شما رفیقی ندارید که بتوانید گاهی به دیدنش بروید؟"

گفتم: "نه، دوستی ندارم. یک وقتی ماشینکا بود اما رفت به پسکف!".

"بینید، می خواهید با من بیایید تئاتر؟"

"تئاتر؟ جواب مادر بزرگم را چه بدهم؟"

"پنهانی بیایید!"

"نه، من نمی خواهم مادر بزرگم را گول بزنم و به او دروغ

بگویم!"

"خب، پس خدا حافظ!"

همین. اما بعد از ناهار آمد و مدتی نشست و با مادر بزرگ

صحبت کرد. از او پرسید که چرا هیچ جا نمی رود و آیا دوست و

آشنایی ندارد؟ بعد بی مقدمه گفت: "من امشب لژی گرفته ام در اپرا.

آرایشگر سویل را اجرا می کنند. چند نفر از آشنایانم را دعوت کرده

بودم. اما آن ها نمی آیند و بلیت ها روی دستم مانده."

مادر بزرگ به هیجان آمده گفت: "آرایشگر سویل؟ این همان

آرایشگری است که آن وقت ها روی صحنه می آمد؟"

"بله، همان است."

این را که گفت نگاهی به من انداخت. من منظورش را فهمیدم

و سرخ شدم و در انتظار دلم شروع کرد به شدت تپیدن.

مادر بزرگ گفت: "بله، می دانم. معلوم است که می دانم. من

خودم آن وقت‌ها در یک نمایش خانگی نقش روزینا را بازی کردم."

مستأجر گفت: "خب، حالا میل دارید امشب بیاید؟ اگر نیاید بلیت‌های من باطل می‌شود."

مادر بزرگ گفت: «خب بله، چه عیب دارد؟ چرا نرویم؟ مخصوصاً ناستنکای من هیچ وقت تئاتر نرفته.»

وای خدا، چه سعادت‌تی! فوراً حاضر شدیم. سر و وضعمان را درست کردیم و رفتیم. مادر بزرگم البته چیزی نمی‌دید اما دوست داشت آهنگ اپرا را بشنود. از این گذشته خیلی مرا دوست داشت و می‌خواست کمی تفریح کنم. اگر قرار بود خودمان برویم هرگز نمی‌رفتیم. نپرسید که آرایشگر سویل چه اثری بر دل من گذاشت. این قدر بود که مستأجرمان آن شب خیلی با مهربانی با من حرف می‌زد و نگاهش به من به قدری برق مهربانی داشت که یقین کردم آن روز صبح برای امتحان من از من خواسته بود تنها با او به تئاتر بروم. وای چه خوش بودم و وقتی به بستر رفتم به قدری به خود می‌بالیدم و به قدری شادمان بودم و قلبم چنان به شدت می‌تپید که در التهاب افتاده بودم و تا صبح خواب آرایشگر سویل را می‌دیدم و هذیان می‌گفتم.

فکر می‌کردم که بعد از آن بیش‌تر به دیدن ما خواهد آمد. اما این‌طور نشد. می‌شود گفت که پایش پاک از خانه‌ی ما بریده شده بود. شاید ماهی یک بار سری می‌زد اما نمی‌ماند و فقط مرا به تئاتر

دعوت می‌کرد. دو بار دیگر با او رفتیم تئاتر. اما اصلاً چنگی به دل نزد. می‌دیدم که فقط دلش برای من می‌سوزد که آن‌طور زندانی مادر بزرگم شده‌ام. احساس دیگری نسبت به من نداشت. این وضع ادامه یافت تا جایی که دیگر طاقتم تمام شد. بی‌قرار شده بودم، حوصله‌ی کتاب‌خواندن نداشتم، و دستم به هیچ کاری نمی‌رفت. گاهی بی‌علت می‌خندیدم و موذی شده بودم و سعی می‌کردم مادر بزرگم را ناراحت کنم. گاهی گریه می‌کردم. عاقبت شروع کردم لاغر شدن و چیزی نمانده بود که بیمار شوم. فصل تئاتر هم تمام شده بود و مستأجرمان دیگر اصلاً به دیدن ما نمی‌آمد. گاهی به هم بر می‌خوردیم، البته در همان راه‌پله، و او بی‌آن‌که حرفی بزند کرنشی می‌کرد و می‌گذشت. رفتارش بسیار جدی بود، مثل این‌که نمی‌خواست با من حرف بزند. به پاگرد می‌رسید و من در جای خودم مبهوت مانده بودم و رنگم مثل لبو سرخ شده، زیرا همین‌که او را می‌دیدم تمام خونم به سرم می‌دوید.

خب، از داستان من دیگر چیزی نمانده. درست یک سال پیش، ماه مه بود که مستأجرمان آمد پیش ما و به مادر بزرگم گفت که کارش این‌جا تمام شده و باید به مسکو برگردد، برای یک سال. من به شنیدن این حرف رنگم پرید. نتوانستم سرپا بایستم و مثل مرده روی صندلی فرو افتادم. مادر بزرگم متوجه نشد و او، همین‌که به ما اطلاع داد که رفتنی است، کرنشی کرد و رفت.

من چه می‌توانستم بکنم؟ مدتی فکر کردم و غصه خوردم و

عاقبت تصمیمم را گرفتم. او روز بعد می‌بایست برود و من تصمیم گرفتم که همان شب وقتی مادر بزرگم خوابید کار را تمام کنم. هرچه لباس داشتم با لباس‌های زیر در بقچه‌ای بستم و آن را برداشتم و مثل مرده‌ای متحرک، به بالاخانه رفتم پیش مستاجر. گمان می‌کنم یک ساعتی طول کشید تا به اتاق او رسیدم. در اتاقش را باز کردم. مرا که دید جیغی کشید. شبی دیده بود. دوید تا برایم آب بیاورد، زیرا به زحمت سرپا بند بودم. قلبم چنان به شدت می‌تپید که سرم درد گرفته بود. عقلت هم برجا نبود. وقتی به خود آمدم بقچه‌ام را روی بسترش گذاشتم و خودم پهلوی آن نشستم و چهره‌ام را با دو دست پوشاندم و زارزار گریه کردم. او ظاهراً فوراً فهمید که مسئله چیست و با رنگی پریده مقابلم ایستاد؛ مرا نگاه می‌کرد و در نگاهش چنان غصه‌ای بود که دلم را آب کرد.

گفت: "گوش کنید ناستنکا، هیچ کاری نمی‌شود کرد. من آدم چیزی ندارم. عجالتاً هیچ ندارم، حتی شغل درستی ندارم. اگر با شما ازدواج کنم چطور می‌توانیم زندگی کنیم؟"

مدتی گفت و گو کردیم. ولی کار من عاقبت به جایی کشید که از پریشانی داشتم دیوانه می‌شدم. به او گفتم که دیگر نمی‌توانم پیش مادر بزرگم بمانم. از خانه فرار می‌کنم. نمی‌خواهم به جایی سنجاقم کنند. گفتم که او بخواهد یا نخواهد همراهش به مسکو خواهم رفت، زیرا زندگی بی او برایم ممکن نیست. در حرف‌هایم شرم بود و عشق و غرور، و چیزی نمانده بود که متشنج بر بسترش

بیفتم. از جواب رد او سخت و حشت داشتم.

او چند دقیقه‌ای ساکت نشست. بعد برخاست و به طرف من آمد و دستم را در دست گرفت و اشک در گلو گفت: "گوش کنید ناستنکای خوب، ناستنکای عزیز من، قسم می خورم که اگر روزی توانایی ازدواج داشته باشم حتماً شما را که ضامن سعادت من خواهید بود. باور کنید، فقط شما را که مرا خوشبخت می کنید. حالا گوش کنید، من می روم مسکو، و درست یک سال آن جا می مانم. امیدوارم که بتوانم کارهایم را به جایی برسانم. وقتی برگشتم و اگر شما همچنان مرا دوست داشته باشید قسم می خورم که با هم خوشبخت خواهیم بود. اما حالا که ممکن نیست. نمی توانم، حق ندارم هیچ قولی به شما بدهم. تکرار می کنم، اگر یک سال دیگر نشد، عاقبت روزی حتماً شدنی خواهد بود. البته به شرطی که آن روز شما مرد دیگری را به من ترجیح ندهید، زیرا نمی توانم و جرئت ندارم شما را با حرف پابند کنم."

این حرفی بود که به من زد و روز بعد رفت. قرار گذاشتیم که حتی یک کلمه با مادر بزرگم در این خصوص حرفی ننزیم. این چیزی بود که او می خواست. همین. داستان من تقریباً همین بود. از این ماجرا درست یک سال گذشته است. او آمده، سه روز است که این جاست و...

با بی شکویی که آخر کار را بدانم پرسیدم: «و... و چه؟»

و ناستنکا، چنان که تمام نیروی خود را برای جواب جمع

کرده باشد، گفت: «و تا این ساعت سراغ من نیامده. هیچ خبری، هیچ نشانی...»

این جا که رسید باز ایستاد. کمی ساکت ماند بعد سر به زیر انداخت و ناگهان صورت خود را با دو دست پوشاند و شروع کرد هق هق گریستن، طوری که دلم از گریه اش پاره می شد.

هیچ منتظر چنین پایانی نبودم. با کم رویی و صدای نرم و مهربانی گفتم: «ناستنکا، ناستنکا، شما را به خدا گریه نکنید. آخر از کجا می دانید؟ شاید هنوز نیامده باشد...»

ناستنکا با تأکید گفت: «چرا، آمده، این جاست. من اطمینان دارم... از همان وقت قرار گذاشته بودیم. همان شب، که روز بعدش رفت، وقتی همه ی حرف هامان را زدیم، همان حرف هایی که برایتان گفتم، قرار گذاشتیم و آمدیم بیرون تا کمی قدم بزنیم. همان جا که مرا دیدید، کنار آبراه. ساعت ده بود. روی این نیمکت نشستیم. من دیگر گریه نمی کردم. حرف هایش در گوشم شیرین بود و گوش می کردم... گفت که به محض رسیدن می آید به خانه ی ما و اگر من دستش را رد نکنم همه چیز را به مادر بزرگم خواهیم گفت. حالا آمده. من خبرش را دارم. اما به خانه ی ما نیامده...»

این حرف ها را که زد باز به گریه افتاد.

من با ناامیدی بسیار از جا جستم و با هیجان بسیار گفتم: «وای، پناه بر خدا! آخر هیچ راهی نیست که بشود این زنگ غم را

از دل شما پاک کرد؟ بگویید ببینم، ناستنکا، می خواهید بروم پیشش و با او حرف بزنم؟»

ناگهان سر برداشت و گفت: «وای، چه حرف ها! مگر می شود؟»
به خود آمدم و گفتم: «نه، البته نه! چطور است نامه ای به او بنویسد.»

با لحنی قاطعانه گفت: «نه، ممکن نیست. نمی شود!» اما سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد.

من دست از فکری که به ذهنم رسیده بود برنداشتم و همچنان ادامه دادم: «چطور ممکن نیست؟ چرا نمی شود؟ ولی خب، می دانید ناستنکا، مهم چیزی است که در نامه می نویسید. نامه داریم تا نامه... ناستنکا، راهش همین است، باور کنید، باور کنید من کاری که بد باشد به شما توصیه نمی کنم. این کار را می شود درست کرد. شما یک سال پیش قدم اول را برداشتید، چرا حالا...»

«نه، نمی شود، درست نیست. مثل این است که من بخواهم خودم را به او بند کنم.»

من بی آن که تبسمم را پنهان کنم حرفش را بریدم و گفتم: «وای، ناستنکای خوب نازنین من! نه، این طور نیست. این حق شماست، چون او به شما قول داده. از حرف های شما پیدا است که آدم باشرفی است، رفتارش شرافتمندانه بوده!» من این حرف ها را می زدم و از متانت استدلال و قوت اقناع خودم خوشم می آمد و به هیجان می آمدم. ادامه دادم: «او چه کرده؟ خود را با قولش پابند

کرده. به شما گفته اگر ازدواج کند جز با شما نخواهد کرد. و شما را آزاد گذاشته که اگر میل داشتید دست او را رد کنید. به این ترتیب شما حق دارید پیشقدم بشوید و حتی اگر خواستید او را از قید قولی که داده آزاد کنید.»

«ببینم، اگر شما بودید چگونه می نوشتید؟»

«چه چیز را؟»

«همین نامه ای را که می گوید.»

«اگر من بودم می نوشتم: "آقای محترم..."»

«حتماً باید با "آقای محترم" شروع کرد؟»

«حتماً!.. گرچه فکر می کنم که...»

«خب، بعد؟»

«آقای محترم... عذر می خواهم که من... گرچه هیچ عذری لازم نیست. واقعیت امر همه چیز را توجیه می کند. خیلی ساده بنویسید: "عاقبت تصمیم گرفتم نامه بنویسم. بی صبری مرا ببخشید. ولی چه کنم. یک سال تمام با این امید خوشبخت بودم. گناه از من است که دیگر نمی توانم حتی یک روز تردید را تحمل کنم؟ حالا که برگشته اید، شاید فکرها و قصدتان عوض شده باشد. در این صورت با این نامه خواهید دانست که من اعتراضی ندارم و شما را متهم نمی کنم. منم که دیگر در دل شما جایی ندارم و گناه از شما نیست. قسمت من این جور بوده. شما آدم شریفی هستید و با خواندن این سطور، که نشان بی شکیبی من است، لبخند نخواهید

زد و اوقاتان تلخ نخواهد شد. به یاد داشته باشید که این نامه را دختر بینوایی می نویسد که تنهاست و کسی را ندارد که کار یادش بدهد و راهنمایی اش بکند و هیچ وقت نتوانسته است هیجان های دلش را مهار کند. اما مرا ببخشید که ولو به قدر یک لحظه در دلم را بر تردید باز گذاشتم. شما حتی در خیال نمی توانید کسی را که این قدر دوستان داشته و هنوز هم دارد بیازارید!"

ناستنکا با هیجان بسیار گفت: «بله، بله، این درست همان نامه ای است که من هم فکر می کردم.» و در چشمانش برق شادی درخشید. «... وای، شما همه ی تردیدهای مرا رفع کردید. شما را خدا برای من فرستاد. متشکرم. چقدر از شما متشکرم!»
 با شعف در چهره ی ظریف و شادمانش نگاه کنان گفتم:
 «تشکر برای چه؟ برای این که خدا مرا برایتان فرستاد؟»

«بله، دست کم برای همین!»

«وای، ناستنکا، ما از مردم تشکر می کنیم برای این که در کنار ما زندگی می کنند! من هم از شما تشکر می کنم که خدا شما را سر راهم گذاشت و حالا تا آخر عمر شما را فراموش نخواهم کرد.»
 «خب، بس است، بس است دیگر! حالا گوش کنید. ما قرار گذاشته بودیم که به محض این که آمد، نامه ای برای من نزد آشنایانی که آدم های مهربان و ساده ای هستند و از هیچ چیز خبر ندارند بگذارد. یا این که اگر نتواند نامه ای بفرستد، چون همه چیز را در نامه نمی شود بیان کرد، سر ساعت ده در جایی که قرار گذاشتیم

بیاید. من خبر دارم که آمده. اما سه شب است که نه از نامه خبری هست نه از خودش. من صبح هیچ جور نمی توانم مادر بزرگم را تنها بگذارم. شما نامه‌ی مرا فردا به آن آشنایانی که حرفشان را زدم برسانید. آن‌ها آن را به او می‌رسانند. اگر هم جوابی بود آن را فردا شب ساعت ده برایم بیاورید.»

«خب، ولی نامه، نامه را باید بنویسید. بنابراین قرار می‌ماند برای پس فردا.»

ناستنکا کمی ناراحت شد و گفت: «نامه... نامه... ولی...» اما حرفش را تمام نکرد. اول کمی روی از من گرداند و صورتش مثل گل سرخ شد و ناگهان نامه‌ای را در دستم حس کردم. نامه‌ای که ظاهراً مدت‌ها بود نوشته بود. نامه‌ای آماده، که خاطره‌ای دلچسب، شیرین و لطیف در ذهنم بیدار کرد. شروع کردم به خواندن آن ترانه: «رو... رو... سی... سی... نا... نا...»

و بعد هر دو با هم شروع کردیم به خواندن: «روسینا...» و من به قدری به هیجان آمده بودم که چیزی نمانده بود در آغوشش بگیرم و او به قدری سرخ شده بود که بیش از آن ممکن نبود و می‌خندید و قطره‌های اشک مثل مروارید میان مژگان سیاهش می‌لرزید. بعد شتابان گفت: «خب، بس است دیگر، بس است. دیگر خداحافظ! نامه را که دادم. این هم نشانی جایی که باید آن را ببرید. خداحافظ تا فردا!»

دو دست مرا به گرمی فشرد و سری تکان داد و مثل برق در
کوچه‌ای که خانه‌اش در آن بود دور شد. من مدتی در جا ماندم و با
نگاه مشایعتش می‌کردم.
وقتی که دیگر دیده نشد، "خدا حافظ تا فردا" یش هنوز در
گوشم صدا می‌کرد.

شب سوم

امروز روز غمباری بود، هوا بارانی، بی یک تبسم خورشید. درست مثل دوران پیری که در انتظار من است. افکار عجیبی ذهنم را سخت به خود مشغول می‌دارد. احساسات غم‌انگیزی دلم را تنگ کرده و افکار زیادی، که هنوز برای خودم روشن نیست، در ذهنم زیر و رو می‌شود. نه می‌توانم مسائل را حل کنم نه میلی به حل‌کردنشان دارم. این کار کار من نیست.

امروز او را نخواهم دید. دیشب وقتی از هم جدا می‌شدیم ابرها داشتند آسمان را می‌پوشاندند و مه فضا را فرا می‌گرفت. گفتم که فردا روز بدی خواهد بود. او جوابی نداد. نمی‌خواست به زیان خود حرفی بزند. روز برایش روشن و هوا صاف بود و هیچ ابری بر خورشید سعادت او پرده نمی‌کشید.

گفت: «اگر باران بیاید ما یکدیگر را نخواهیم دید. من نخواهم آمد.»

من فکر می‌کنم که او اصلاً متوجه باران امروز نشده و با این حال نیامده.

دیشب سومین شب ملاقات ما بود. سومین شب روشن ما. وای که چقدر شادی و شیرین‌کامی انسان را خوشرو و زیبا می‌کند. عشق در دل می‌جوشد و آدم می‌خواهد که هرچه در دل دارد در دل دیگری خالی کند. می‌خواهد همه شادمان باشند، همه بخندند، و این شادی بسیار مسری است. دیشب حرف‌هایش به من چه نرم و شیرین بود! دلش نسبت به من چقدر مهربان بود!... چقدر به من لطف داشت و ملاحظه‌ام را می‌کرد. می‌خواست دلم شاد باشد و جسارت و مهربانی در من القا می‌کرد. به قدری خوشحال بودم که از من دلبری می‌کرد و من... من... از سر ساده‌دلی همه را باور می‌کردم. خیال می‌کردم که او...

وای، چطور می‌توانستم چنین خیال کنم؟ چطور می‌توانستم این جور کور باشم؟ حال آن‌که همه چیز را دیگری تصاحب کرده بود، و من جز باد در دست نداشتم. همین مهربانی‌هایش، همان لطف‌هایش نسبت به من و عشقش... بله، عشقش به من چیزی نبود جز شادی‌اش در نزدیکی دیدار با دیگری. میلش بود به این‌که شیرین‌کامی خود را به من هم تحمیل کند. وقتی دلدارش نیامد و دید که انتظار مان عبث بوده در هم رفت و عبوس شد. کم‌رو و کم‌دل شد. سبک خیزی‌اش تمام شد و جنب و جوشش فرو نشست. حرف‌هایش دیگر آن جور شادمانه و نشاط‌انگیز و با خوش‌رویی

همراه نبود و عجیب آن بود که توجهش به من دو برابر شده بود. مثل این بود که می خواست آنچه را برای خود آرزو می کند، آنچه را می ترسید که برایش تحقق نیابد، به من ارزانی دارد. ناستنکای عزیز من به قدری کم رو و کم دل شده بود، به قدری روحیه باخته بود که گمان می کنم عاقبت فهمیده بود که من دوستش دارم و بر عشق نافرجام من دل می سوخت. ما در عین درماندگی شوربختی دیگران را شدیدتر احساس می کنیم. احساس انسان نابود نمی شود، پریعاریتر می شود.

من، بی صبرانه ساعت دیدار را انتظارکشان، با دلی پردرد به نزد او رفتم و به هیچ روی از پیش حدس نمی زدم که وقتی خبر دست خالی باز آمدنم را به او بدهم احساسم چه خواهد بود. به هیچ روی احساس نمی کردم که همه چیز غیر از آنچه گمان می کردم خواهد شد. او از خوشحالی نورانی بود و منتظر جواب بود. منتظر بود که دلدارش بیاید و به دعوت او جواب بدهد. یک ساعت پیش از من به میعادگاه آمده بود. اول به هر بهانه می خندید و با هر کلمه ای که من می گفتم شادی می کرد. من شروع کردم و بعد ساکت شدم. گفت: «هیچ می دانید که من چرا این قدر خوشحالم؟ چرا از دیدن شما این قدر شادمانم؟ می دانید چرا شما را این قدر دوست دارم؟»

پرسیدم: «نه، چرا؟»

«من دوستان دارم چون عاشق من نشدید. هر کس دیگری

به جای شما بود ناراحت می شد، حسادت می کرد، مزاحمم می شد، آه و ناله می کرد، غش می کرد. ولی شما فقط مهربانی می کنید.»
و طوری دستم را فشرد که چیزی نمانده بود فریادم درآید. و به خنده افتاد.

و یک دقیقه بعد با لحنی بسیار جدی گفت: «شما جداً خیلی مهربانید. شما را خدا برای من فرستاد. اگر شما نبودید من چه می کردم؟ شما چه بی غرضید! چقدر از خودخواهی پاکید! عشق از این بهتر نمی شود. وقتی من شوهر کنم شما بهترین دوست ما خواهید بود. از برادر و خواهر به هم نزدیک تر خواهیم بود. برای من به اندازه ی او عزیز خواهید بود.»

دردی شدید دلم را پاره می کرد. با این حال چیزی شبیه به خنده در روحم به جنبش آمده بود.

گفتم: «شما گرفتار یک بحران عصبی شده اید. می ترسید. خیال می کنید نخواهد آمد.»

جواب داد: «چه حرف ها می زنید! اگر این قدر خوشبخت نبودم گمان می کنم از این تردید شما و سرزنش هاتان گریه ام می گرفت. گرچه، به فکرم انداختید. فکری که خیلی وقت در سرم خواهد بود. ولی فکر را می گذارم برای بعد. فعلاً اقرار می کنم که حق به جانب شماست. بله، حالم سر جا نیست. سراپا انتظام و کوچک ترین چیزی رنجیده ام می کند. با این حال دیگر احساسات را کنار بگذاریم...»

در این هنگام صدای پایی بلند شد و رهگذری در تاریکی نمایان شد که به طرف ما می آمد. ما هر دو لرزیدیم. ناستنکا چیزی نمانده بود جیغکی بکشد. من دستش را رها کردم و خیزکی برداشتم که بروم. اما اشتباه کرده بودیم. رهگذر او نبود.

دست خود را دوباره در دستم گذاشت و گفت: «از چه می ترسید؟ چرا دستم را رها کردید؟ مگر چه شده؟ ما به اتفاق به پیشبازش خواهیم رفت. من می خواهم که او ببیند که ما چقدر یکدیگر را دوست داریم.»

من با هیجان بسیار گفتم: «ما چقدر یکدیگر را دوست داریم؟»

در دل گفتم: «ناستنکا، ناستنکا، تو با این حرفت چه خوب همه چیز را بیان کردی! این جور عشق... ساعت هایی هست که کوره ی دل آدم را سرد می کند و بار سنگینی بر روح عاشق می گذارد. دست تو یخ کرده و مال من سوزان است. وای ناستنکا، تو مگر کوری که نمی بینی؟ وای که آدم های خوشبخت گاهی چه غیر قابل تحمل اند! ولی من که نمی توانستم با تو اوقات تلخی کنم!...»

عاقبت طاقتم تمام شد. با هیجان بسیار گفتم: «گوش کنید، ناستنکا، می دانید امروز چه کارها کردم؟»
 «خب، بگوید چه کار کردید؟ فوراً همه چیز را برایم تعریف کنید. چرا تا حالا تعریف نکردید؟»

«اولاً وقتی مأموریت شما را انجام دادم، یعنی نامه را به آن
آشنایان مهربانتان رساندم، رفتم خانه و خوابیدم.»
خندان حرفم را برید که: «فقط همین؟»

اشک‌هایی بی‌معنی داشت در چشمانم جمع می‌شد. این بود
که تمام توانم را جمع کردم و گفتم: «بله، می‌شود گفت همین! یک
ساعت پیش از قرار ملاقاتم با شما بیدار شدم. اما طوری که انگار
اصلاً نخوابیده بودم. نمی‌دانم چه‌ام بود. آمدم تا این‌ها را برایتان
بگویم. مثل این بود که زمان برایم متوقف شده بود. مثل این بود که
از آن لحظه به بعد فقط یک احساس، یک حالت نفسانی، باید تا ابد
در من ادامه یابد. مثل این که زندگی برایم معلق مانده بود... وقتی
بیدار شدم مثل این بود که یک نغمه‌ی موسیقی، نغمه‌ای که زمانی
شنیده بودم، نغمه‌ی شیرینی که مدت‌ها در گوش دلم تکرار شده و
بعد از یاد رفته بود، دوباره در دلم بیدار شده بود. مثل این بود که این
نغمه در این مدت می‌خواسته به یاد آورده و در دلم نواخته شود و
فقط حالا...»

ناستکا حرفم را برید و گفت: «وای خدا، خدا، چطور ممکن
است؟ من اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویید!»

با لحنی که شکایت در آن نهفته بود و نیز امیدی، گرچه بسیار
خفیف، گفتم: «وای، ناستنکا، چقدر دلم می‌خواست این احساس
عاطفی عجیب را هرطور شده به شما منتقل کنم!»

گفت: «خب، بس کنید شما هم!» و شیطان فوراً فهمید. ناگهان

فوق‌العاده شاد و شوخ و شنگول شد. زیر بغلم را گرفت و می‌خندید و می‌خواست مرا هم به خنده آورد و هر کلمه‌ای که از روی ناراحتی بر زبان می‌آوردم گویی از حلق او قهقهه‌ای پر صدا و طولانی بیرون می‌کشید... اما چون دید که خنده‌هایش دارد مرا می‌رنجاند شروع کرد به دلبری.

گفت: «ببینید، خودمانیم، من کمی غیظم گرفته که شما عاشق من نشدید. مردها موجودات عجیبی‌اند. ولی خب، آقای سنگدل، هر عیبی بر من بگیرید نمی‌توانید ساده‌دلی مرا تحسین نکنید. من همه‌چیز را برایتان گفتم. هر جفنگی به ذهنم می‌رسید بر زبان آوردم.»

صدای موزون و منظم ناقوس کلیسای شهر از دور بلند شد. گفتم: «گوش کنید. انگاری ساعت یازده شده.» خنده‌اش ناگهان خاموش شد و شروع کرد به شمردن زنگ‌ها. با صدایی که کم‌رویی و تردید در آن بود گفت: «بله، ساعت یازده است!»

من فوراً از قساوت خود و از این‌که او را ترسانده و به شمردن زنگ‌ها واداشته بودم پشیمان شدم و بابت این فوران خُبث در دلم به خود دشنام دادم. غم او بر دلم تیغی می‌کشید و نمی‌دانستم از چه راه این گناه را جبران کنم. شروع کردم او را دلداری دادن و دلایلی برای نیامدن مسافرش تراشیدن و گواه‌های مختلف برایش آوردن. در آن دقیقه هیچ‌کس آسان‌تر از او فریب نمی‌خورد، گرچه

هر کسی در چنین شرایطی با خوشحالی هر حرف تسلی‌بخشی را با رغبت می‌شنود و از یافتن ولو سایه‌ی اعتباری در آن شاد می‌شود.

بیش‌تر و بیش‌تر به هیجان می‌آمدم و از وضوح و استقامت دلایلم به خود بالان گفتم: «شما هم عجب آدم خوش‌خیالی هستید! آخر چطور انتظار داشتید که امشب بیاید؟ مرا هم به اشتباه انداختید، طوری که حساب زمان از دستم بیرون رفت. فکرش را بکنید، اصلاً بعید است که نامه‌ی شما در این ساعت به دستش رسیده باشد. حالا فرض کنیم رسیده و او به علتی نتوانسته باشد بیاید. مجبور است در جوابتان نامه‌ای بنویسد و نامه‌اش البته زودتر از فردا به دست شما نخواهد رسید. من فردا صبح علی‌الطلوع می‌روم به سراغش و خبرش را برایتان می‌آورم. فکرش را بکنید، هزار جور اتفاق ممکن است افتاده باشد. مثلاً ممکن است وقتی نامه‌ی شما رسیده او اصلاً در خانه نبوده باشد. چه بسا که نامه‌تان را هنوز نخوانده باشد. هزار جور اتفاق ممکن است افتاده باشد.»

ناستیکا گفت: «بله، بله، من اصلاً فکرش را نکرده بودم. البته، هزار جور اتفاق ممکن است بیفتد.» گفته‌اش لحن توافق‌جویی داشت اما مثل این بود که فکری از دوردست‌های ضمیرش زنگی ناساز در آن می‌آمیخت. در دنباله‌ی گفته‌اش افزود: «شما فردا هرچه زودتر بروید و اگر جوابی گرفتید فوراً خبرش را برایم

بیاورید. خانه‌ی مرا که می‌دانید کجاست!» و شروع کرد نشانی خانه‌ی خود را برایم تکرار کردن.

آن وقت ناگهان شروع کرد در عین آزمون به من مهربانی کردن... مثل این بود که با دقت به آنچه می‌گویم گوش سپرده است. اما وقتی سؤالی از او کردم کمی ساکت ماند و سیمایش در هم رفت و روی از من گرداند. در چشمانش نگاه کردم. بله، اشک می‌ریخت.

«یعنی چه؟ آخر چطور ممکن است؟ وای، چه بچه‌اید! این کودک صفتی یعنی چه؟ بس کنید. گریه برای چه؟»

کوشید لبخندی بزند و آرام شود، اما چانه‌اش می‌لرزید و سینه‌اش همچنان در تلاطم بود.

بعد از دقیقه‌ای سکوت گفت: «به شما فکر می‌کنم. شما چقدر خوبید. دل من باید از سنگ باشد که این صفای شما را احساس نکنم... می‌دانید که الان چه فکری در سرم بود؟ شما دو نفر را با هم مقایسه می‌کردم. چرا شما جای او نیستید؟ چرا او به خوبی شما نیست؟ درست است که من او را بیش‌تر دوست دارم، اما شما از او خیلی به‌ترید!»

من چیزی نگفتم ولی او مثل این‌که منتظر بود که چیزی بگویم.

«البته شاید من هنوز خوب با فکرهای او آشنایی ندارم و درست او را نمی‌شناسم. می‌دانید، مثل این است که من همیشه از او می‌ترسیده‌ام. او همیشه خیلی جدی بود، و انگاری خیلی مغرور.

البته من می‌دانم که فقط ظاهرش این جور بود و مهربانی و نرمی دلش از مال من بیش تر است... یادم هست که آن شب،... یادتان هست برایتان تعریف کردم؟ آن شب که من با بچه‌ام پیشش رفتم... یادم هست چه جور به من نگاه می‌کرد. با این همه مثل این است که بیش از اندازه به او احترام می‌گذارم. مثل این است که در سطح او نیستم، نه؟»

من جواب دادم: «نه، ناستنکا، نه، این به علت آن است که شما او را از هر چه در دنیا هست بیش تر دوست دارید. از خودتان هم بیش تر!»

با ساده‌دلی جواب داد: «بله، شاید این طور باشد. ولی می‌دانید چه فکری به سرم آمد؟ متنها حالا صحبت او را نمی‌کنم، به طور کلی حرف می‌زنم! خیلی وقت است که این جور فکرها در سرم می‌آید. ببینید، چرا ما همه با هم مثل برادر نیستیم؟ چرا حتی بهترین آدم‌ها همیشه چیزی را پنهان می‌کنند؟ چرا حرف چیزهایی که در دل دارند با هم نمی‌زنند؟ جایی که می‌دانند که حرف‌هاشان با باد هوا هدر نمی‌رود چرا چیزهایی را که در دل دارند بر زبان نمی‌آورند؟ چرا ظاهر همه طوری است که انگاری تلخ‌اندیش‌تر از آنند که به راستی هستند، طوری که انگاری می‌ترسند اگر آنچه در دل دارند به صراحت بگویند احساسات خود را لگدمال کرده باشند؟...»

من احساسات خود را بیش از همه نادیده‌گیران به میان

حرفش دویدم و گفتم: «آخ، ناستنکا، شما درست می‌گویید، ولی این حال علت‌های زیادی دارد...»

بالحنی که از یقین عمیقش حکایت می‌کرد گفت: «نه، نه! مثلاً خود شما، هیچ شباهتی با دیگران ندارید...» و با کم‌رویی، پس از نگاه سریعی به من افزود: «... جدی می‌گویم، نمی‌دانم چگونه چیزی را که احساس می‌کنم برایتان بگویم. ببخشید که این حرف‌ها را به شما می‌زنم. می‌دانید، من دختر ساده‌ای هستم. هنوز تجربه‌ای ندارم. من از دنیا و اجتماع هیچ ندیده‌ام و گاهی نمی‌توانم درست حرف بزنم. ولی احساس می‌کنم که شما چیزی را فدای من می‌کنید،» و احساس پنهان‌داشته‌ای در صدایش می‌لرزید و با این حال می‌کوشید لبخند بر لب آورد و ادامه داد: «... ولی فقط می‌خواستم به شما بگویم که نسبت به شما حق‌شناسم و قدر صفا و محبتتان را می‌دانم. خدا به شما جزای خیر و سعادت بدهد. آن‌همه چیزهایی که شما از خیال‌پردازی‌تان گفتید اصلاً درست نبود. یعنی می‌خواهم بگویم که هیچ مناسبتی با حال شما ندارد. حالتان دارد روز به روز بهتر می‌شود. شما هیچ شباهتی با شخصی که و صفش را کردید ندارید. اگر روزی عاشق زنی شدید خدا سعادت نصیبتان کند، ولی برای آن زن دعایی نمی‌کنم چون او در کنار شما حتماً سعادتمند خواهد بود. من به این یقین دارم. زنم و زن‌ها را می‌شناسم و شما باید حرف مرا باور کنید...»

ساکت شد و دست مرا محکم فشرد. من از شدت هیجان

نمی توانستم حرفی بزنم. و چند دقیقه‌ای به این شکل گذشت.
عاقبت سر برداشت و گفت: «نه، معلوم است که امشب دیگر
آمدنی نیست. خیلی دیر شده.»

من به نیت قبولاندن به او، با لحنی که اطمینان بسیار در آن بود
گفتم: «فردا حتماً خواهد آمد!»

او شادمانه افزود: «بله، من خودم می بینم که فردا خواهد آمد.
پس به امید دیدار! تا فردا! اگر باران بیاید شاید من این جا نیایم. اما
پس فردا می آیم. هر بلایی هم که به سرم بیاید خواهم آمد. حتماً
این جا باشید. دلم می خواهد شما را ببینم. همه چیز را برایتان
خواهم گفت.»

وقتی داشتیم از هم جدا می شدیم دستش را در دستم گذاشت
و با نگاهی روشن به من نگریست و گفت: «ما دیگر همیشه با هم
خواهیم بود، نه؟»

«وای ناستنکا، ناستنکا، اگر می دانستی که تنهایی من چه تلخ
بود!»

زنگ ساعت نه که بلند شد دیگر نتوانستم در اتاقم بمانم.
لباس پوشیدم و با وجود باران بیرون رفتم. آن جا روی نیمکت
نشستم. بعد به کوچه شان رفتم، اما دو قدم به خانه شان مانده، حتی
نگاهی به پنجره شان نکرده، برگشتم و با بار غصه‌ای در دل به خانه
باز آمدم، غصه‌ای که تا آن روز هرگز نداشته بودم. چه هوای مرطوب
و ملال آوری بود! اگر هوا خوب می بود تا صبح آن جا قدم می زدم.

خب، فردا، فردا! فردا همه چیز را برایم خواهد گفت.
اما امروز نامه‌ای نیامد. ولی چه جای تعجب؟ آن‌ها هم اکنون
به هم رسیده‌اند.



شب چهارم

خدای من، این‌ها همه به کجا انجامید؟ وای که عاقبت کار چه شد!
ساعت نه به آن‌جا رسیدم. ناستنکا پیش از من آمده بود. از دور
او را به‌جا آوردم. مثل همان بار اول که او را دیدم، ایستاده به نرده‌ی
کنار آب تکیه داده بود و صدای قدم‌های مرا نشنید.
باز حمت جلوی بروز هیجان خود را گرفتم و صدایش کردم:
«ناستنکا!»

به سرعت رو به‌سوی من گرداند و گفت: «خب، چه شد؟
حرف بزنید، زودتر!»
من حیران به او نگاه کردم.
با دست به نرده چنگ انداخته تکرار کرد: «نامه کو؟ دست
خالی آمدید؟»

عاقبت گفتم: «بله، نامه‌ای نیاوردم. او نیامد؟»
رنگش مثل مرده سفید شد، طوری که من وحشت کردم. مدتی
دراز بی حرکت به من زل زده ماند. آخرین امیدش را نابود کرده بودم.

عاقبت با صدایی بریده بریده گفت: «جهنم... سپردمش به خدا! اگر او مرا این جور می گذارد، من هم می سپارمش به خدا!» نگاهش را به زیر انداخت. بعد خواست به من نگاه کند اما نتوانست. چند دقیقه ای با هیجان خود زور آزمایی کرد. اما عاقبت رو به سوی آب گرداند و آرنج هایش را روی نرده ی کنار آبراه نهاد و به تلخی شروع به گریستن کرد.

من به دلداری گفتم: «نکنید. این چه کاری است؟ گریه نکنید.» چون به او نگاه کردم دیدم توانایی ادامه ندارم. تازه چه داشتم به او بگویم؟

او همچنان گریان گفت: «لازم نیست دلداری ام دهید. از او هم حرف نزنید. نگویند که خواهد آمد و مرا با سنگدلی، این جور نامردانه رها نکرده. ولی آخر چرا؟ چرا؟ مگر در نامه ی من، در این نامه ی نافرجام، چیز بدی دیده؟...»

هق هق گریه صدایش را می برید. به او نگاه می کردم و دلم از غصه می خواست شکافته شود.

باز شروع کرد: «وای، چه نامردانه سنگدل است! حتی دو کلمه جواب ننوشت. دریغ از یک سطر نامه! خوب بود دست کم جواب می داد که من به دردش نمی خورم و دست مرا رد می کند. نه، سه روز است این جاست و دو کلمه نامه ننوشته. چطور توانست به این راحتی دل یک دختر بینوای بی دفاع را که گناهش این است که او را دوست دارد بشکند! وای که من در این سه روز چه کشیدم! خدای

من، خدا! وقتی یادم می آید که اول بار من بودم که پیش او رفتم و خودم را پیشش خوار کردم، پیشش اشک ریختم و یک ذره محبت از او التماس کردم... و بعد...»

بعد با آن چشمان سیاهش مرا نگاه کرد و گفت: «نه، ببینید، این ممکن نیست. اصلاً طبیعی نیست. یا شاید، شما یا من، اشتباه کرده ایم. شاید او نامه را ندیده، شاید تا این ساعت اصلاً از نامه خبر نداشته باشد. آخر چطور ممکن است؟ خودتان قضاوت کنید. شما بگویید. شما را به خدا به من توضیح بدهید. مرا روشن کنید. من هیچ نمی فهمم. چطور ممکن است کسی با یک دختر این جور وحشیانه بی رحمی کند. دریغ از یک کلمه! حتی پست ترین آدم دنیا هم استحقاق چنین رفتاری را ندارد. شاید چیزی به گوشش رسیده، شاید کسی پیشش از من بدگویی کرده.»

بعد روی به من گرداند و پرسید: «شما چه فکر می کنید؟»
 «ببینید، ناستنکا، من فردا صبح می روم پیشش. از طرف شما!»
 «خب، آن وقت؟»

«درباره ی همه چیز از او پرس و جو می کنم و همه چیز را به او می گویم. از او جواب می خواهم!»
 «خب، آن وقت؟»

«شما یک نامه بنویسید. نگوید نه، ناستنکا، نگوید نه! من مجبور ش می کنم که به شما و احساساتان احترام بگذارد. او همه چیز را خواهد دانست و اگر...»

حرفم را برید و گفت: «نه، عزیزم، کافی است. دیگر یک کلمه هم حرفش را نزنید. دیگر یک کلمه حرف نمی‌زنم و یک سطر هم نمی‌نویسم. دیگر کافی است. من دیگر او را نمی‌شناسم. دیگر دوستش ندارم. فرا... موشش... می‌کنم... تا...»
اما عبارتش را تمام نکرد.

گفتم: «آرام باشید، آرام باشید. بنشینید این‌جا!» و او را روی نیمکت نشاندم.

«من آرامم، دیگر تمام شد. همین. این اشک‌ها هم خشک می‌شود. چه فکر کرده‌اید؟ خیال کرده‌اید که بلایی سر خودم می‌آورم؟ خیال می‌کنید خودم را می‌اندازم توی آب؟»
دلم خون بود. می‌خواستم حرف بزنم. درد دل کنم، اما دهانم باز نمی‌شد.

دستم را گرفت و ادامه داد: «گوش کنید! به من بگویید اگر شما بودید با من این جور رفتار می‌کردید؟ نه، شما دختری را که به پای خودش پیشتان آمده رها نمی‌کردید! شما با این گستاخی دل بی‌خبرش را نمی‌شکستید و این جور با بی‌شرمی به حماقتش نمی‌خندیدید. شما او را زیر بال می‌گرفتید، حال او را پیش خود مجسم می‌کردید، می‌فهمیدید که دختر بینوا دارد از تنهایی دق می‌کند و نمی‌داند چه جور از خودش مراقبت کند. نتوانسته جلوی دل خود را بگیرد و به شما عاشق نشود. شما می‌فهمیدید که بی‌گناه است... کاری نکرد،... وای خدا، خدای من...»

من که دیگر طاقت تحمل این حال را نداشتم و نمی توانستم بر هیجان خود چیره شوم، فریاد زدم: «ناستنکا، شما را به خدا این جور عذابم ندهید، این جور قلبم را پاره نکنید! ناستنکا شما مرا می کشید، دیگر نمی توانم ساکت بمانم. باید حرف بزنم، بگویم که این جا، در این دلم چه می جوشد...»

این را که گفتم از روی نیمکت برخاستم. او دستم را گرفته بود و با تعجب نگاهم می کرد.

عاقبت گفت: «چه تان شده؟»

من با لحنی قاطع گفتم: «گوش کنید، ناستنکا، خوب به حرف هایم گوش کنید! حرف هایی که می خواهم به شما بزنم همه احمقانه است، شدنی نیست. بی معنی است. می دانم که هرگز صورت نخواهد گرفت. با این همه نمی توانم ساکت بمانم. به این دردی که دلتان را این جور می سوزاند قسمتان می دهم که مرا ببخشید...»

دیگر گریه نمی کرد و به من زل زده بود و برق کنجکاوی در چشمان حیرت زده اش می درخشید. گفت: «خب، چی؟ چی؟ چه تان شده؟»

«می دانم شدنی نیست. ولی دوستان دارم، ناستنکا، همین است که دیوانه ام می کند!» و از روی ناامیدی دستی افشاندم و ادامه دادم: «خب، همین دیگر، حالا خودتان ببینید، ببینید باز هم می توانید مثل قبل با من حرف بزنید؟ می توانید حرف هایی را

که می‌خواهم به شما بزخم گوش کنید؟...»

ناستنکا حرفم را برید که: «خب، چه شده مگر؟ چه شده؟ من مدت‌هاست می‌دانم که دوستم دارید. فقط خیال می‌کردم علاقه‌تان به من از همین امیال معمولی جوان‌هاست. فکر نمی‌کردم این جور جدی باشد. وای خدا، وای خدا!...»

«ناستنکا، اول معمولی بود. اما حالا... حالا... حالا نسبت به شما همان حالی را دارم که شما وقتی با بقچه‌تان پیش او رفتید داشتید. حتی بدتر از آن، چون او آن وقت کسی را دوست نداشت، حال آن‌که شما خودتان عاشقید.»

«چه می‌گویید؟ من اصلاً نمی‌فهمم. ولی بگویید ببینم، اصلاً برای چه این‌ها را به من می‌گویید؟ نه، منظورم این نبود. منظورم این است که... چرا این طور حرف می‌زنید؟ این جور یک‌دفعه... وای خدا، من چه حرف‌های چرندی می‌زنم! هیچ نمی‌فهمم چه می‌گوییم... ولی آخر شما...»

ناستنکا پاک پریشان شده بود. گونه‌هایش به شدت گل انداخته بود. نگاهش را به زیر افکنده بود.

«ناستنکا، چه کنم؟ من چه می‌توانم بکنم؟ عذر می‌خواهم. من بد کردم... سوءاستفاده کردم.. ولی نه، نه، تقصیری نداشتم... من این ندای دلم را می‌شنوم، حس می‌کنم، دلم گواهی می‌دهد... دلم به من می‌گوید که راست می‌گوییم. چون نمی‌توانم آزارتان دهم. توانایی‌اش را ندارم که شما را برنجانم. من دوست شما بودم.

هنوز هم هستم. من به هیچ صورتی به شما خیانت نکردم. می بینید، اشکم جاری است، ناستنکا، بگذارید جاری باشد. بگذارید اشکم بیاید. به کسی کاری ندارد. خودش خشک می شود، ناستنکا...»

سعی کنان که مرا روی نیمکت بنشانند گفت: «بنشینید. بنشینید دیگر! وای خدایا!»

«نه، ناستنکا، من نمی نشینم. من دیگر نمی توانم این جا با شما بمانم. شما دیگر نباید مرا ببینید. من حرف هایم را می زنم و می روم. من فقط می خواهم بگویم که شما نمی بایست فهمیده باشید که من دوستان دارم. من بایست این راز را در سینه ام حفظ می کردم. من نمی بایست با خودخواهی ام اسباب اذیت شما می شدم. ولی نتوانستم، طاقتم تمام شد. خودتان حرفش را سبز کردید. تقصیر خودتان بود. همه اش تقصیر خودتان بود. من نمی خواستم. شما نباید مرا از خودتان برانید...»

ناستنکای بینوا سعی کنان که تا می تواند ناراحتی خود را پنهان دارد گفت: «نه، البته که نه، من شما را از خودم نمی رانم.»

«مرا از خودتان نمی رانید؟ نه؟ مرا ببین که خودم می خواستم از شما فرار کنم. حالا هم می روم، فقط اول باید همه چیز را برایتان بگویم. چون وقتی شما حرف می زدید من نمی توانستم آرام بگیرم. وقتی شما گریه می کردید و دلتان خون بود، چون (بگذارید بی پرده بگویم، ناستنکا) زیرا دست محبتتان را رد کرده بودند و عشقتان را دفع کرده بودند، من هیجان دلم را خوب حس می کردم

و ندایش را می شنیدم. می دانستم که شما را چقدر دوست دارم، ناستنکا، نمی دانید چقدر دوستان داشتم. و رنجم چه جانشکاف بود که می دیدم با این عشقم نمی توانم دردتان را تخفیف دهم و دلم خون بود و نمی توانستم ساکت بمانم و مجبور بودم حرف بزنم ناستنکا. چاره‌ای نداشتم و رازم را فاش کردم...»

ناستنکا با حرکتی که معنایش به وصف نمی آمد گفت: «بله، بله، همین طور با من حرف بزنید. همه چیز را برایم بگویید. شاید به نظرتان عجیب باشد که من این جور با شما حرف می زنم... اما حرف بزنید. من حرف هایم را بعد خواهم زد. همه چیز را برایتان خواهم گفت.»

«شما دلتان برای من می سوزد، به من رحم می کنید، دوست عزیز. ولی آنچه نباید بشود شد، نه؟ تیری که رها شد دیگر به کمان بر نمی گردد. ولی خب، در عوض شما حالا همه چیز را می دانید. حالا این اول راه است. چه عالی! از این بهتر نمی شود! فقط گوش کنید. وقتی این جا نشسته بودید و گریه می کردید من پیش خود فکر می کردم (آه، بگذارید بگویم که در سرم چه می گذشت) فکر می کردم که (البته شما باور نمی کنید، چون این ممکن نیست ناستنکا) فکر می کردم که شما... فکر می کردم که شما ممکن است به شکلی... منظورم این است که به شکلی کاملاً اتفاقی از بند عشق او رها شوید. آن وقت (توجه داشته باشید، ناستنکا، دیشب و پریشب این فکر در سرم بود) آن وقت من کاری می کردم... من...

حتماً طوری رفتار می‌کردم که راهی در دلتان پیدا کنم تا شما مرا دوست داشته باشید. آخر گفته بودید که... خودتان گفته بودید ناستنکا، که می‌شود گفت مرا دوست دارید... هیچ دیگر، همین! دیگر حرفی ندارم. همین را می‌خواستم به شما بگویم. فقط باید دید که اگر شما مرا دوست می‌داشتید چه می‌شد؟ همین و غیر از این هیچ! حالا گوش کنید عزیزم، چون مسلم است که شما برای من خیلی عزیزید. من البته آدم ساده‌ی فقیری هستم، خیلی بینوا و ناچیز. ولی صحبت سر این نیست (نمی‌دانم چرا پرت و پلا می‌گویم. هیچ وقت آن چیزی را که می‌خواهم نمی‌گویم. این از هیجان و دستپاچگی است، ناستنکا!) می‌خواهم بگویم که شما را به قدری دوست می‌داشتم، به قدری دوستان می‌داشتم که اگر شما مثل پیش عاشق او می‌بودید، اگر این کسی را که نمی‌شناسم مثل گذشته دوست می‌داشتید، عشق من به هیچ‌روی بار خاطر و مانع راهتان نمی‌شد، فقط می‌شنیدید، فقط احساس می‌کردید که در کنارتان یک دلی هست که از سپاسگزاری می‌تپد. بله، یک دل سپاسگزار، ولی از عشق شعله‌ور، که برای شما... وای ناستنکا ناستنکا، ببینید با من چه کرده‌اید!...

ناستنکا شتابان از روی نیمکت برخاست و گفت: «گریه نکنید... من نمی‌خواهم شما گریه کنید. بیایید برویم. بلند شوید، بیایید با من... گریه نکنید دیگر!» با دستمال خود اشک‌هایم را پاک‌کنان گفت: «گریه نکنید، حالا دیگر بیایید! شاید برایتان یک

چیزی بگویم... بله، حالا که مرا وا گذاشته و فراموشم کرده، گرچه، هنوز دوستش دارم (نمی خواهم به شما دروغ بگویم و گولتان بزنم)... گوش کنید، جواب بدهید، اگر مثلاً شما را دوست می داشتم... اگر... وای عزیزم، عزیزم! آخر وقتی فکر می کنم، وقتی فکر می کنم که چه جور دلتان را شکستم، وقتی از احساساتان خبر نداشتم و ریشخندان کردم و تحسیتان کردم که عاشق من نشده اید... وای خدا، آخر چطور پیش بینی چنین چیزی را نکردم! چرا فکرش را نکردم! چقدر احمقم! خب، من تصمیمم را گرفتم. همه چیز را برایتان می گویم...»

«گوش کنید ناستنکا، می دانید چه می کنیم؟ من می روم. همین. می روم چون حضور من فقط اسباب رنج شماست. وقتی به من نگاه می کنید وجدانتان در عذاب است از این که مسخره ام کرده اید. و من نمی خواهم، نمی خواهم که شما، علاوه بر بار دلتان، بابت من هم عذاب بکشید. من کار بدی کردم، خدا حافظ! ناستنکا، خدا حافظ!»

«بایستید، کجا می روید؟ ببینید چه می گویم... نمی توانید کمی صبر کنید؟»

«صبر کنم که چه؟ چطور؟»

«من او را دوست دارم، اما این دوستی موقتی است. تمام می شود. ممکن نیست که فراموش نشود. همین حالا هم خفیف شده. حس می کنم... کسی چه می داند، شاید همین امروز تمام شود.

چون از او بیزارم. او مرا مسخره کرده، به گیسم خندیده. حال آن که شما این جا با من گریه کردید. چون شما به عکس او مرا کنار نزدیک و به راه خودتان نرفتید. چون شما مرا دوست داشتید و او دوستم نداشت. چون من خودم شما را البته دوست داشتم... بله، دوستان دارم... همان طور که شما دوستم دارید. من پیش از این هم خودم این را گفتم. مگر نشنیدید؟ من شما را برای این دوست دارم که بهتر از او یید. چون نجیب تر از او یید، چون نجیب ترید، چون دلتان پر از احساسات اصیل است. چون او...»

طفلک به قدری به هیجان آمده بود که نتوانست عبارت خود را به پایان برساند و سرش را بر شانه‌ی من گذاشت و بعد بر سینه‌ام و به تلخی شروع به گریستن کرد. من می‌کوشیدم از او دلجویی کنم و با سخنانم آرامش کنم. اما او نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. دستم را می‌فشرد و میان های‌های گریه می‌گفت: «صبر کنید، کمی صبر کنید، تمام می‌شود. خودش می‌گذرد! می‌خواهم به شما بگویم که خیال نکنید که... این گریه‌ی من... این اشک‌های من از ضعف است... صبر کنید، می‌گذرد...» عاقبت آرام شد. اشک‌هایش را پاک کرد و باز به راه افتادیم. من می‌خواستم حرف بزنم اما تا مدتی همچنان از من می‌خواست صبر کنم. ساکت ماندیم... عاقبت تمام نیروی خود را جمع کرد و گفت: «خیال نکنید که من سست عهد و بوالهوسم، خیال نکنید که به این آسانی می‌توانم فراموش کنم و بی‌وفا باشم. من یک سال تمام او را

دوست داشتم و خدا گواه است که دلبستگی‌ام به او هرگز، حتی در خیال، لحظه‌ای سست نشد. اما او این استقامت مرا زیر پا گذاشت و به این‌ها همه خندید. خدا از سر تقصیرش بگذرد. اما دلم و احساساتم را مجروح کرد و به عشقم بی‌حرمتی کرد. من او را دوست ندارم، چون فقط کسی را می‌توانم دوست بدارم که آزاده باشد و احساسات مرا بفهمد و محترم بدارد. کسی را که نجیب باشد، زیرا خودم این جورم. او لیاقت عشق مرا نداشت، خب، او را به خدا می‌سپارم. چه بهتر که حالا صورت واقعی خود را نشان داد. اگر بعدها او را می‌شناختم و می‌دیدم که فریب خورده‌ام و انتظاراتم همه واهی بوده خیلی بدتر می‌شد. خب، دیگر تمام شد.» این‌ها را با صدایی ضعیف و لرزان می‌گفت، با صدایی که ناگهان زنگی در آن پیدا شده بود که مثل تیغ در دلم فرو می‌رفت، چنان‌که دردی شیرین آن را فرا می‌گرفت.

دستم را فشرد و ادامه داد: «ولی خب، هرچه بود تمام شد. حالا دوست عزیز، کسی چه می‌داند؟ چه بسا احساسات من اشتباه کرده و عشق من به او موهوم و ناشی از تخیل بوده باشد. شاید حتی از بازی‌های شیطنت‌آمیز کودکانه شروع شده باشد، از این‌که از بکن‌نکن مادر بزرگم خسته شده بودم. شاید می‌بایست نه او، بلکه مرد دیگری را دوست بدارم. کسی که درد مرا بفهمد و برایم دلسوزی کند...» اما حرف خود را ادامه نداد و با نفسی از فرط هیجان تنگ‌شده آهی کشید و گفت: «... ولی خب، این حرف‌ها را

بگذاریم. من فقط می خواستم بگویم که... می خواستم بگویم که هرچند که او را دوست دارم (نه، غلط گفتم، گرچه او را دوست داشتم) شما بگویید که... اگر احساس می کنید که عشقتان به من به قدری است که بتواند گذشته را از دل من بیرون براند... اگر می خواهید برای من دلسوزی کنید، اگر نمی خواهید مرا به حال خود بگذارید و در برابر سرنوشت، بی دلداری و امید تنها رهایم کنید، اگر می خواهید مرا همیشه به همین اندازه‌ی امروز دوست بدارید، من هم قسم می خورم که حق شناسی... و عشقم به شما سزاوار عشق شما به خودم خواهد بود... حاضرید دست مرا بپذیرید؟»

من که می خواستم از فرط هیجان خفه شوم، های های گریان فریاد زدم: «وای ناستنکا... ناستنکا... وای ناستنکا!...»

ناستنکا، که به زحمت می توانست هیجان خود را فرو بپوشاند، بی اختیار گفت: «خب، بس است، بس است دیگر! بس است... حالا دیگر کاملاً کافی است. گفته هایمان را گفتیم، نه؟ حالا هم شما خوشبختید هم من. دیگر در این باره حرفی ننزیم. صبر کنید، مراعات مرا بکنید... حالا از چیز دیگری حرف بزنیم. شما را به خدا...»

«بله، ناستنکا، بله، دیگر از این حرف ها ننزیم. من دیگر از خوشبختی چیزی کم ندارم... بله ناستنکا، حرف دیگری ننزیم. زود باشید، بله، من حاضرم...»

اما نمی دانستیم از چه حرف بزنیم. و خنده مان گرفت. اشک می ریختیم و از هزار جور چیز نامربوط و فکرهای پراکنده حرف می زدیم. مدتی در پیاده رو پیش می رفتیم. بعد ناگهان برگشتیم و راه آمده را باز پیمودیم. بعد از خیابان عبور کردیم و به پیاده رو مقابل رفتیم. بعد ایستادیم و دوباره به کنار آبراه رفتیم. خلاصه مثل بچه ها...

گفتم: «ناستنکا، من حالا تنها زندگی می کنم. ولی فردا... خب، البته شما می دانید که پولدار نیستیم. تمام حقوقم هزار و دویست روبل بیش تر نیست. ولی چه اهمیتی دارد؟»

«البته که اهمیتی ندارد. مستمری مادر بزرگم هم هست و او برای ما باری نیست. چون معلوم است که او را نمی شود تنها گذاشت.»

«البته از مادر بزرگ باید پرستاری کرد، ولی ماتریونا را چه کنم؟...»

«بله، ما هم فیولکا را داریم!»

«ماتریونا پیرزن خوبی است. فقط یک عیب دارد و آن این که خیلی کودن است. اصلاً اهل ابتکار نیست و غیر از آنچه عادت کرده کاری نمی تواند بکند. ولی با ما کاری ندارد...»

«بله، مزاحم ما نیستند. می توانند با هم کار کنند. ولی شما همین فردا بیایید پیش ما.»

«چطور پیش شما؟... خب هر چه بگویید قبول دارم.»

«بله، شما مستأجر ما می شوید. طبقه‌ی بالا یک اتاق داریم که خالی مانده. مستأجر قبلی خانم فقیری بود از نجبا که رفته و مادر بزرگ می خواهد یک مستأجر جوان بیاورد. من پرسیدم: "چرا حتماً جوان؟" گفت: "همین طوری! چون من دیگر پیرم. اما خیال نکن که می خواهم برای تو شوهر پیدا کنم." ولی من فهمیدم که منظورش همین است...»

«وای ناستنکا!» و هر دو خندیدیم.

«خب، بس است دیگر! بس است! حالا بگویند خانه‌تان کجاست؟ فراموش کردم.»

«نزدیک پل... عمارت بارانیکف.»

«آه، بله، عمارت قشنگی است. ولی هر قدر هم که قشنگ باشد شما هر چه زودتر بیایید پیش ما.»

«بله، ناستنکا! همین فردا. مختصری از کرایه‌ام را بدهکارم، اما عیبی ندارد. همین روزها حقوقم را می گیرم.»

«می دانید، شاید من بتوانم درس خصوصی بدهم. اول خودم یاد می گیرم و بعد به شاگردانم یاد می دهم.»

«خب، چه عالی!... من هم به زودی پاداش می گیرم، ناستنکا!...»

«خب، پس شما فردا مستأجر من می شوید...»

«بله، و می رویم اپرای آرایشگر سویل، چون به زودی باز روی صحنه می آید.»

ناستنکا خندان گفت: «بله، برویم. ولی نه، آرایشگر سویل نه، یک نمایش یا اپرای دیگر!...»

«خیلی خب، یک چیز دیگر... البته یک چیز دیگر بهتر است. من فکرش نبودم.»

ما این حرف‌ها را می‌زدیم و سرمست در مه پیش می‌رفتیم و حال خود را نمی‌فهمیدیم. گاهی یک جا می‌ایستادیم و مدتی حرف می‌زدیم، بعد باز راه می‌افتادیم. و خود نمی‌دانستیم به کجا می‌رویم و می‌خندیدیم و گاهی نیز گریه می‌کردیم... یک بار ناگهان ناستنکا خواست به خانه برگردد و من جرئت نداشتم که او را از رفتن بازدارم و خواستم تا خانه همراهی‌اش کنم و به طرف خانه روان شدیم اما یک ربع ساعت بعد دیدیم که به جای خانه لب آبراه رسیده‌ایم، کنار نیمکتمان. یک بار ناستنکا آه کشید و اشک در چشمانش حلقه زد و من نمی‌دانستم چه بگویم و مثل این بود که آب یخ رویم ریختند. اما او فوراً دستم را فشرد و باز به راهم انداخت و سرم را با حرف‌های آسمان و ریسمان گرم کرد...

عاقبت گفت: «دیگر باید بروم خانه. خیال می‌کنم خیلی دیر شده. دیگر ولگردی بس است. بازی‌های بچگانه کافی است.»

«بله، ناستنکا، ولی من خوابم نمی‌برد. به خانه برگردم که چه؟»

«بله، من هم همین‌طور. انگاری خوابم نمی‌آید. ولی شما مرا تا خانه همراهی کنید.»

«البته، معلوم است!»

«ولی این دفعه حتماً تا در خانه می‌رویم.»

«بله، حتماً، حتماً!»

«قول می‌دهید؟... چون تا صبح که نمی‌شود بیرون ماند... باید عاقبت به خانه زفت.»

من خندان گفتم: «قول می‌دهم!»

«پس برویم!»

«برویم!»

«ناستنکا، آسمان را نگاه کنید. نگاه کنید! فردا هوا فوق‌العاده است. چه آسمان صافی! ببینید ماه چه روشن است! نگاه کنید آن ابر زرد را که دارد ماه را می‌پوشاند. نگاه کنید، نگاه کنید... نه، نپوشاند، از کنارش گذشت، تماشا کنید. تماشا کنید...»

اما ناستنکا به ابر نگاه نمی‌کرد. ساکت بود، گفתי در جا خشک شده بود. لحظه‌ای بعد محجوبانه خود را به من چسباند. دستش در دستم بود و می‌لرزید. من کمی به او خیره ماندم. او با سماجت بیش‌تری به من زل زد.

در این لحظه جوانی از کنار ما گذشت. ناگهان ایستاد و به ما خیره ماند. بعد چند قدمی دور شد. قلبم می‌خواست از جا کنده شود.

آهسته گفتم: «ناستنکا، این کی بود؟»

او خود را بیش‌تر به من فشرد و لرزان گفت: «اوست!» من

به زحمت توانستم سرپا بایستم. صدایی پشت سر ما بلند شد:
 «ناستنکا! ناستنکا! تویی؟» و به سوی ما آمد.

خدایا، چه جیغی کشید. چه جور می لرزید! چه جور خود را از
 آغوش من وا کند و به استقبال او شتافت!... من، درهم شکسته و
 ناچیز، ایستاده بودم و به آن‌ها نگاه می کردم. ناستنکا، خود را هنوز
 در آغوش او نینداخته، به جانب من بازگشت. مثل باد، به سرعت
 برق، و پیش از آن‌که من به خود آیم دست‌هایش را دور گردن من
 حلقه کرد و مرا بوسید، بوسه‌ای محکم و سوزان، و بی آن‌که چیزی
 بگوید باز به سوی او شتافت و دستش را گرفت و او را به دنبال
 خود کشید.

مدتی دراز در جا ایستادم و آن‌ها را با نگاه همراهی کردم تا
 عاقبت از نظر ناپدید شدند.

صبح

شب‌های روشن من آن روز صبح به آخر رسید. هوا خوب نبود. باران می‌آمد و صدای قطره‌هایش بر شیشه‌های اتاقم غم‌انگیز بود. اتاقم تاریک، و بیرون اتاق گرفته و محزون. سرم درد می‌کرد و گیج می‌رفت و تب خرده‌خرده همه‌ی اعضایم را فرا می‌گرفت. ماتریونا بالای سرم آمد و گفت: «پست برایت نامه آورده، پدرکم!»

من حیرت‌زده از جا جستم که: «نامه؟ کی برای من نامه فرستاده؟»

«من چه می‌دانم، پدرکم! نگاه کن لابد تویش نوشته!»
من لاک نامه را شکستم و آن را باز کردم. نامه از او بود. ناستنکا نوشته بود: «وای، ببخشید مرا، ببخشید! زانوزده از شما تقاضا می‌کنم عفو کنید. من شما و خودم را فریب داده‌ام. خواب بودم، خواب بود هرچه می‌دیدم، موهوم بود... امروز به یاد شما دلم خون بود. ببخشید مرا، عفو کنید.»

محکوم نکنید، چون احساس دلم نسبت به شما ابداً عوض نشده. به شما گفته بودم که دوستان خواهم داشت. و دوستان دارم. احساسم به شما از عشق بالاتر است. خدایا! چه می شد اگر می توانستم هر دوی شما را با هم دوست بدارم! چه می شد که شما او می بودید!...»

«وای، اگر من او می بودم!» ناستنکا، این عبارت تو در مغزم مثل آذرخش گذشت.

«... خدا گواه است که دلم می خواست چه کارها بکنم! می دانم تلخکامی در دل شما چه ها می کند و اندوه شما تا به کجاست. من شما را آزرده ام، ولی می دانید، آزرده گی دل عاشق دیرپا نیست!... شما مرا دوست دارید، مگر نه؟»

متشکرم، برای این عشق از شما سپاسگزارم. مهر شما در حافظه ی من حک شده است، مثل آثار خواب شیرینی که مدت ها بعد از بیداری در ذهن باقی می ماند. من آن لحظه ای که شما در دل خودتان را برادروار برای من باز کردید و دل شکسته ی مرا با آن بزرگواری تصرف کردید و نگه داشتید و با آن نوازش های محبت خود شفا بخشیدید هرگز فراموش نخواهم کرد؛ اگر مرا عفو کنید یاد شما برای من عزیزتر و با احساسی نورانی تر و دیرپا تر باقی خواهد ماند و هرگز از جانم پاک نخواهم کرد؛ چنان که به دل خودم خیانت نمی کنم چون درست پیمان تر از این ها است. همان دیروز به سرعت به سوی کسی بازگشت که تا ابد به او تعلق داشت.

ما یکدیگر را خواهیم دید. شما پیش ما خواهید آمد. شما ما را رها نخواهید کرد. شما دوست همیشگی ما و برادر من خواهید ماند... وقتی مرا ببینید دست مرا خواهید گرفت... نه؟ دست مرا خواهید فشرد، مرا بخشیده‌اید، مگر نه؟ شما مثل گذشته مرا دوست دارید؟

وای، دوستم بدارید، رهایم نکنید، چون شما می‌توانید بدانید که من در این لحظه چطور دوستتان دارم. چون به خدا من سزاوار عشق شما هستم، لیاقتش را دارم... عزیزم... عزیزم!

هفته‌ی آینده با او ازدواج خواهم کرد. او با دلی پر از عشق برگشته و هرگز فراموشم نکرده. از این‌که دربارهی او می‌نویسم اوقاتتان تلخ نشود. من می‌خواهم با او به سمت شما بازآیم. نه؟... ما را ببخشید و مرا فراموش نکنید و دوستم داشته باشید.

ناستنکا

مدت‌ها این نامه را می‌خواندم و باز می‌خواندم. چشمانم پر از اشک می‌شد. عاقبت نامه از دستم فرو لغزید و صورتم را با دو دست پوشاندم.

ماتریونا گفت: «وای، پسر جانم... بچه‌جانم!»

«چه می‌گویی پیرزن؟»

«تماشا کن، تار عنکبوت‌ها را خیلی وقت است پاک کرده‌ام.

حالا می‌توانی اگر بخواهی زن هم بگیری یا اگر دلت خواست مهمان دعوت کنی. همه چیز روبه‌راه است...»

نگاهش کردم... هنوز قبراق بود... پیرزن «جوانی» بود. ولی نمی‌دانم چرا ناگهان نگاهش در نظرم بی‌نور آمد و صورتش پرچروک و پشتش خمیده! خلاصه پیرزنی درهم شکسته و فرتوت... نمی‌دانم چرا ناگهان به نظرم رسید که اتاقم نیز مثل او کهنه و ویران است. دیوارها سیاه، کف اتاق رنگ و رو رفته، بی‌نور و غم‌آور. تار عنکبوت‌هایش فراوان‌تر شده بود. نمی‌دانم چرا وقتی از پنجره نگاه می‌کردم خانه‌ی روبه‌رو هم به نظرم کهنه و بی‌نور و غم‌آور آمد. گچ ستون‌ها طبله کرده و جای جای ریخته بود. گچبری‌های حاشیه‌ی بالای عمارت سیاه شده و ترک خورده بود و دیوارهایش که زمانی زرد گوگردی روشنی بود قهوه‌ای شده بود.

یک پرتو آفتاب بود، که لحظه‌ای از سینه‌ی ابری گذشته و دوباره زیر ابری باران‌دار پنهان شده و دنیا را سراسر در چشم تاریک و غم‌انگیز کرده بود، یا شاید دورنمای زندگی آینده‌ام، زشت و غم‌انگیز، به چشم‌برهم‌زدنی در نظرم گسترده شده بود و من خود را در همین هیئت امروزم، یعنی درست پانزده سال بعد از آن ماجرا، دیدم، در همان اتاق تاریک، در همان تنهایی پیر شده و افسرده، با همان ماتریونا، که گذشت این همه سال ذره‌ای بر عقل و کاردانی‌اش نیفزوده بود.

ولی آیا من آزرده‌ام را به یاد می‌آورم، ناستنکا؟ آیا بر آینده‌ی روشن و مصفای سعادت تو ابری تیره می‌پسندم؟ آیا در دل تو تلخی ملامت و افسوسِ افسوس می‌دمم و آن را از ندامت‌های

پنهانی آزرده می‌خواهم و آرزو می‌کنم که لحظات شادکامی‌ات را با اندوه برآشوبم و آیا لطافت گل‌های مهری که تو جعد گیسوان سیاهت را با آن‌ها آراستی که با او به زیر تاج ازدواج پیوندی پژمرده می‌خواهم؟ ... نه، هرگز، هرگز و صد بار هرگز. آرزو می‌کنم که آسمان سعادتت همیشه نورانی باشد و لبخند شیرینت همیشه روشن و مصفا باشد و تو را برای آن دقیقه‌ی شادی و سعادت که به دلی تنها و قدرشناس بخشیدی دعا می‌کنم.

خدای من، یک دقیقه‌ی تمام شادکامی! آیا این نعمت برای

سراسر زندگی یک انسان کافی نیست؟